

ای صفات تو همین ذات شده	ذات آینه صفات شده	یک نفس بر جهان دمید لبت	در جهان آن نفس حیات شده
بیکس نظر تو نیست که هست	ذات آینه دار ذات شده	بخ نهاده شه خسر و بسیار	بر بساط تو شاه مات شده
چون همه اوست پس چرا باشد	این یکی لات و آن منات شده	روی نبود از جمیع جهات	یا رستغنی از جهات شده
شمس در گردش سپهر وجود	خفیف مخبون مقطوع		چون سپهر از پی ثبات شده
ای زلفت تو عتصلم همه	از لبت مستی مدام همه	تا در آمد بگله زلفت	آن بلا می سیاه و ام همه
شد بحراب ابرویت پیوست	ز کس مست تو امام همه	بر سپهر لطافت و خوبی	هر رویت مد تمام همه
کام جان همه در آن دهن است	که بر آری بسیج کام همه	نه سمند لیت دولت قربت	که شود زود زود رام همه
گذر و خوشش بیا زلف زخت	بر مراد تو صبح و شام همه	که بود کرمی آفت مست	محو گرد نشان و نام همه
منطق عشق هر که خواند شمس	خفیف مخبون مقطوع		شد کلامش به از کلام همه
خوش بود فرشتن نور دیده	تخوش بود مرغ جان سپریده	جان نادیده خیس شده	جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را	چون کلوخ از برنج بگریده	سره کاغذ کشاده دست اهل	نقد در کاغذ دست چیده
خمره پر عسل سرش بسته	پشت و پهلویش را نولیسیده	خمره را بر زمین بزین بشکن	دیده نبود چپن آنکه بشنیده
شمس سبزی بشکند خم را	خفیف مخبون مقطوع		که زناشش فلک یل زریه
مشم آن ناگهان ترا دیده	گشته سرتاب با همه دین	ای چو تو در دو کون نا بوده	ای چو تو گوشش روح نشنیده
تا وصلت جان ما بسبب	جان من از همه نامه بسبب	جان من با چو مرغ دیوانه	در غمت از گرافت سپریده
در گزافش تو با ده داده	او چو مستی چنین بباریده	وز پی چشم زخیم را گدگ	در غرله از تو بسالیده
جان من مست کرد پا در عشق	مست دولت سبیل مالیده	شمس دین گفته او در اقبال	سوی تبریز مست کالیده
مطرب جانهای دل برده	خفیف مخبون مقطوع		تا شب تاب شب همین برده
جانهای که مست و محمور اند	بر سر باده باده خورده	در حسرات مفردان بفته	خسره آب و گل گرد کرده
ای هم نزل شده از توره و بی ره	شرح مثنوی موقوف تقطیع متعلق فاعلن مفتعلن فاعلن		بی قدمی رقص بین بی دهنی تمهقه
از سبب عشق چنان دی شیرفت	قامت سرو گرفت کوه گلی یک سر	روی نه بنید روی بهر خدا عاشقان	گرچه زنج زوبی کور و لے الهه
باند که پوستت بشنواون تو زانکه	بودم و بایستی هم نمک و هم چله	چونکه نماید جمال گوش سو غیب دار	عززش پراز نعره است خوش پلا ز زله
عاشق باشد کمان خاصیتی همچو تیر	تیر و کمان چون زندگیشود و زهر	زهرگر بشنود نغمه جان ترا	از حسد صوت او بر جود از زهره همه
آنکه ز تبریز و یک نظر شمس دین	شرح مثنوی موقوف		طعنه زند بر چله خسره کند برده
ای بول چون آفت بوده چو آینه	آینه با جان مونس و یریت	در دل من آینه در دل آینه	تن که بود محدثی دی و پر می ریت

توصال تو جان زدم دید جان من از همه بریده

تن که بود محدثی دی و پر می ریت

خواجه چنانی چنین که توره عشق و دین
 شیر خدای خدا شیر نرت نام داد
 بین دل خود را تمام در کف و لبر پار
 هست خرد چون کبر است تنست چو
 چون بروی زمین جهان سجرات جان
 سینۀ پاک که گوشت خوش و شیرین
 خامش و بر مرغ خاک قصه دریاگو
 با ده ساقیا عشوه دادم ده
 چون گذردی ز سر گویم اخی ش نظر
 فتنه شهر تو ام کشته قهر تو ام
 از سر کینم گذر بوسه بد لبش کمر
 شمس حق اینک نام شد تبیزت غلام
 جای دگر بوده زانکه تیره روده
 گنج روان دولت بر سر کج این
 از نظر لائزال دارو جانت جمال
 که نظر تو عشق که نظر تو نفس
 جمله دیگر بزین وقت و کن مشغله
 گفت مرا تو کنی شکستم از جواب
 این دل چون همیشه ام قائم شاده است
 کشته ما کشته است بجز در خیره
 تارک لولی مانع تو بر کن ز خویش
 تا چه که خوبان روح حلقه شونگر تو
 ساقی ما خنب مای کبشده سوی ما
 زان سو جانان من چرخ ندین نند
 ساقی جان خست زان گل گرانم ده

ز آنکه همی عینت اسمد پارینه
 از چه سبب کشته همدم بوزینه
 آنکه نبوسد دولت در حسد و کینت
 هست معانی چو می حرف چو نیت
 در عوفش می بگیر با مژه تر چینه
 سینۀ سینا بود فرش چنین سینۀ

مرغ گزنی یقین دانه شیرین بچینی
 صورت تن را به بین آنکه در جور
 آتشه هر شربت خسته هر نفس
 خوب چون بود عروسش بوز و نعل
 خاندن را بساز با نچه گلشن
 هر نفس شاهی در نظر صید

کام از سوی چنین مرغ ترا چینه
 پوشش سلطان کنی خرقه پشمینه
 تا تو درین غسبه نیست طمانینه
 از قه و رقه اطلس و زرینه
 گوشه دل را بساز مسجد آدینه
 آوردش بر طبق نادره لوزینه
 بگرچه عرض کنی بر شمعینه
 گر نکشایم گره هیچ کشا دم ده
 گز نه زهر تو ام هیچ مرادم ده
 ورنه برای تو جان صدقه ندادم ده
 صدره ازین صدق داد گز نه بزدام ده
 گز نه بیکستم تمام هیچ تو دادم ده
 دل چه بد و داده رو که نیاسوده
 چون بداردی زهر زهره ای سوده
 ای تو شکم خار چند در هوس روده
 وز تبیزت این نخت که بد روده
 زانکه رسید آن ضم بامی و با مشغله
 طویر سگافید از غصه این مشکله
 آمدت مردوار یک نفسی بین بله
 گرچه تن انگنده شد چون سقلی در سله
 باطن حوا نگر و او که پر ولوله
 زانکه در آشفته عشق تند شد زین لوله
 صبر کجا باشدم چو نک شد م حاله
 کار که جا دو کس بجو چه با بله
 آنچه بدادی نخت هیچ خبر آنم ده

شرح شمس مطوی موقوف

باده ازان جام سر پر کن پیشم بنه
 چاکر خنده تو ام مرده زنده تو ام
 صدقه ازان لعل کان سخن بین زبان
 هر که دوم بار ز او عشق بد و داد

وز غم فردا دی هیچ بیادم ده
 با ده نخواهم دگر مست فتادم ده
 ورنه که بنده تو ام با ده شادم ده
 بر سر هر خاک سر گز نهادم ده

باده ازان جام سر پر کن پیشم بنه
 چاکر خنده تو ام مرده زنده تو ام
 صدقه ازان لعل کان سخن بین زبان
 هر که دوم بار ز او عشق بد و داد

شرح شمس مطوی موقوف

مست دگر باده کا محق و بسا وده
 چیت سپید چشم از اثر نفس خشم
 کج دولت سر به روی جگر کان مهر
 از اثر شمس بین این تبش عشق تو

آب دگر خورده زانکه گل آلوده
 کسیرم دیده آخر نشنوده
 پر تو خورشید را تو بگل اندوده
 گاه چشمه ازان گاه ازین روده

مست دگر باده کا محق و بسا وده
 چیت سپید چشم از اثر نفس خشم
 کج دولت سر به روی جگر کان مهر
 از اثر شمس بین این تبش عشق تو

شرح شمس مطوی موقوف

سینه گردون کبوتر خطر این سوال
 گر تو فلان میخواهی از سر خویش
 پر تو ایوب ما سفت شما بر درید
 آدم و آن دم بگیر جادو در حایل
 گرچه لولک شدی یکدیگی عبیر کن
 جان من از نفع عشق عالمه شدی
 دیدن تبزیران شمس حق من ما

دست و دبان بر نهاد عقل ازین سلسله
 ای دل دریا صفت تعبیه ندرکله
 فارغ از بادبان دور زنگ حله
 مستی را کن دکان فارغ شوارطله
 چهره مانند ماطر چون سلسله
 زانکه بمایس کند تمقیر و بلبله
 گرچه شد این نام من پیش خسان حله

سینه گردون کبوتر خطر این سوال
 گر تو فلان میخواهی از سر خویش
 پر تو ایوب ما سفت شما بر درید
 آدم و آن دم بگیر جادو در حایل
 گرچه لولک شدی یکدیگی عبیر کن
 جان من از نفع عشق عالمه شدی
 دیدن تبزیران شمس حق من ما

شرح شمس مطوی موقوف

شهره بخارم ز تو عشق و قرارم ز تو
 پرده گی و فاش تو نقشه او باش تو
 غیر شراب چو زرای صنم سیم به
 شیر پرگنده ام زخم ترا بنده ام
 خسرو تبریزیان شمس حق روحیان
 فقر بود روح مانی تل ویرانه
 چونکه فرو شد ز پیش در تک خاک کی لعل
 نی دل خصم انگشتی نی دل خویش انگشتی
 لارستانست از عکس تو هر شور و
 شکل هر دو جهان آه چو چهل شود
 داشته ان از خویش تن هست ز ما سوره
 ده که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
 گفتم ای شمس بن مغز تبریزیان
 ای سه وای آفتاب پیش رخسار تو
 بجز که شد سماع سوی گلستان تو
 از شکوئی که هست بجز بنامیدنش
 گفت شراب کس تو بگی چرخ را
 ای شه فارغ از ان باشد در لکرت
 ترک فلک با حسام بر در قدر مقام
 از طلب یار فارغ شده مشهور و
 منزل وصل بکار تا چه بیشتر بود
 زود کنم خاک نیز از سر خشم و ستیز
 و آنکه باند لطیف با دو هم در هوا
 خیزد باقی جام شراب بکف
 می فروش و بخر ز آنکه باز از عشق

باش مرا ای کی مسرد و جهانم مده
 جان رهی باشش تو جان روانم مده
 بسج ندانم دگر ز آنکه ندانم مده
 بی تو اگر زنده ام حسنه بگنم مده

جان چو تویی بی شک پیش تو جان ما کنی
 دو شش بی ادی مرا رکعت خود باو ده
 نیست شدم و چرخ فصل بران در
 زان که چون خسترم زان گل تازه مده

منشرح شمن مطوی موقوف

بهدم مار از بانی دم بگمانه
 دست درخت قبول از بن خود دانده

با دیه نایل است راه دل و کی رسید
 عاشق آن نور کیت جردل نورانده

منشرح شمن مطوی موقوف

عکس لب شهد ساخت تلخی هر غوره
 گر فکر تو شود من سرشگر بوره
 چونکه سر رشته تافت خشم با سوره
 رقص کنان کله با بر سر هر کوره

سعفت عشق ترا دوش بخوانم بخوب
 چهره چون آفتاب تن چون غوره تا
 جسم که چون حریر است تا نبری چون ناله
 پیش طیبیب دو کون فتم و بیماروش

منشرح شمن مطوی موقوف

تا چه زنده زهره آرایینه و خند مده
 گوش دل عاشقان بر سر این چره
 لب همه دندان شدت بشل و شنگ
 با همه دو لایب جان می نخر و یک تره
 نصرت بر همینه دولت بر میسره
 ای که ز تبریز تو عید جهان شمس بن

پیش تو آناه ماه در ره سودا عشق
 آه که این چهره هست حجاب عظیم
 دست و دل خویش را دیدم در حمزه
 کره گردون نند هست چو پالاسه
 ای که ز تبریز تو عید جهان شمس بن

منشرح شمن مطوی موقوف

طلب طلب را کوب آن قافل
 چون حل و جام بود رونق این جل
 بعد آفاق را در دل چون غم بلبل
 تا که بیام مگر گوهر آن مسله
 تا که کر حل شود عقده این مشکله
 هست غم می فروش مرد و کاف

فرض معین ترا رکعت عشق وی است
 در گنم کشتی در سر بجز هوا
 بس بس آری کف زو و بنید از مش
 علوت جان ری صورت آنه او
 ز آنکه بیست و رازی نشوم سوزان
 ای که باش از شرف چون گری از

جان بهارم ز تو رسم خندم مده
 چونکه چنینم در آینه که چنانم مده
 هر که بس ز من هیچ نشانم مده
 بی همگان خوشترم با همگان مده
 پر شده از تو دمان زخم ز بانم مده
 حسنه که دلی پر زلی برستم دروانه
 نقشه آن شمع کیت جرتن پروانه
 فی دل تن پروری عاشق با نانه
 ده که چه دیو داد شد جان من از سوره
 تا بشود پرشگر بر تن هر زوره
 بشکن پیدایش کن قیمت لا هوره
 نبض دلم می جید در کف قاروره
 جز تو نیا بد شفا علت نا سوره
 سینه کنگاره اش موده شده نازان
 رود که حجابش است هیچ گواهی سره
 گفتم خواج حکیم چیست درین خیره
 بر سر میدان تو چون خبر توره
 این که رسید آفتاب جانب هیچ بره
 تا بزنگردن خصم تو و من کره
 کور کن روز خویش در پی هر قافل
 میز و دند سیر و روز رنگ حل
 تا بخورندش چه شهد طائفه خسته کل
 خواه تو خلوت بخواه طبع بر از حل
 تا که بیست و نامی نخت من مشغله
 بچو انار ترش چند شو سه صدوله

سوی جهان حیات تا که ازین کورا
 نعل تبریز نامن قسطل طالع
 بستگی این سماع هست بچکانه
 آنکه بود چو برف برود کند وقت را
 پاوخته است غیر زرد کند باغ را
 از سبب آنکه بد در صفت ترسند
 دوش ز رویای حسن و لبر روانه
 دلبر شاهنشاهی یارخ چون من
 روی برویم نهاد وز پی روپوش را
 جسم از حسن او شیوه عهد و وفا
 جان شده نهند و ملی و زان کان فخرین
 رو و نعلت گزیرای دل در هر اول
 دوست کسی با کوچک که بسوزد ز غم
 برتن ایوب چون ریخ و بلایخ نمود
 خاصتر دوستان خبر که کرا اینند
 صحبت آن قوم را نیک نگه کن معقل
 پنجه چو با خام شست خام پنجه کرد
 بار تو از شیشه است صحبت سنگین لان
 عشق چو طاقوس را با زکن از جعد با
 رو تو تو بر روی برود و دیوار مال
 در و پیک روح را سو درخته برو
 چون که رسید بد و با زهی از جهاد
 من کبک که کوم کوست خداوند ما
 فکر خدا را تو سوز دهری عشق او است

چندنگه میکنی از سروریش و کل
 فتن جمیع الوری من نظر عمل له
 کرم تانی ما فی قسم المبرما
 ان حیوة البقا حاصل من قسلا

منشرح مثنوی موقوف

چون بگذارد چو سیل پست کند خاد
 جس کند در زمین خوبی مسدات
 غیر بزونی بست غیر درونی تیر
 پیش تو خندد و چو گل پای و آید چو خار
 گشت شکسته بسی لشکر مردانه
 خسرو تبریزیان شمس حق چون آن

منشرح مثنوی موقوف

بالب چون می زگرستانه
 لب بر گوشم بر گفت خوش افسانه
 فی پری نی آدمی بود جسم و جان
 ماهی جان غوطه خورد در تنگ یا عشق
 خوردم من از جفا سیله مردانه
 هر که بدید آن جمال فرست از روزنگه کمال

منشرح مثنوی موقوف

تا نبود جانت را نزد حق از تو نگه
 ترک کن این قوم را و غضب و دلوله
 هر دم زنگی تواند هر نفس شر و گم
 چون سرتوان سرست کرد پیش دل
 در غم تو پوی خوش دارد چون خروله
 وز قدمش ریش شدن بگلی تا کله
 شهر برون را نند کردم او را خسله
 عهد و وفا شان به بین تا نشود شکله
 سوجه شد لاقی مقدمه در محفل
 بلکه نبالدی سنگ این شترله
 جان ترا بر پرده تا به بهین حرسله
 تا تو ز خاکش بی مثل با منترله
 ظاهرا و خلک شکل باطن او کاطله
 خنده زنی بر رشاد طنز کنی بر چله
 شهره حق شمس بن بگو کیم سالله
 غیرت در چشم شد و این خود بر نشانله

منشرح مثنوی موقوف

جان مشتاقه مشتبه هر دو له
 ان حیوة البقا اکثره اقل له
 راز علی جد گشت مستحق چو پودله
 از سبب غیرت گشت کنندن و ندانه
 ریش نگهدار از و دو سه چو چنان
 شمع همه بهماست من شده پودانه
 آمد و پیشم پشت روی در روانه
 او چه عجب خاکلی او چه عجب خانه
 مرغ دلم ساخته در پویش لانه
 هیچ ملامت مکن کوشد دیوانه
 دارد روی رخ غنچه ترکانه
 زود از ایشان گریز بر گسل این سلسله
 جس چو کرده در غم مشعل
 از تن و جان او خند هم سپهر زاله
 جلد بنادند و چون سغلی ده سله
 سخن قسما نجان حل شود این مسله
 کنده کند و بس را لائق آن فرطه
 بنده چه حر میکند جان تلک کن یله
 عشق شده و جان عروس مقبل با مقبله
 کوه در آید بر قص ز آفت آن غلظه
 جانت چو مرغیم شود روح قدس حاله
 مشرق و مغرب از و با بر و با حاصله
 چون که گفتمی درخت بس بودت بین حله
 او یکی سوی رفت من یکی زا بله
 بر همه شکرانها روی هم سنا طه

شیر و لاجورد هر شیر دلی مگر و ده
 بنگر کین و دشمنان دست زمان گشته اند
 ای تن آخر بسبب بر خود وجدی کن
 خوابه جان شمس وین مغر تبریزیان
 عشق پیایی رسید قافله در قافله
 آتش سودای عشق چون که بر فروختند
 مال کسان بخوری عوض کسان بسری
 ای دل اگر عاشقی طالب بیدار باش
 گفت مرا آن طبیب روشی خورده
 دل چو سیاه و بزرگ گواهی دهد
 سبز شوند از بهار زرو شوند از خزان
 کیست که زنده کنان که تو باش کشته
 داد شراب خلیف گفت با این گیسو
 خضر بقائی شوی که عرض فانی
 گفت درختی باد چند وز می باگفت
 جان جهان دوش کس با بوده
 یار سبک روح بوقت گریز
 ز شک برم کاشش قبا بوده
 آینه زنگ تو عکس کسی است
 راحت جان و دلی ای شمس وین
 رخ نغسه بر رخ این مست نه
 ای تو کشاده در هفت آسمان
 پیش کشم نیست بجز نیست
 گفته است ای دل بیچاره باز
 روی نایم بدان خاک راه

در کرم از آفتاب نیند سبتی برده
 چون که درین خشم و جنگ پای خود افشرد
 جد مبارک بود از چه تو بترس و ده

چشم به بند و کین با بد و گرسختی
 میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
 خیز بر و پیش دوست روی نیند

شرح شمس مطوی موقوف

طبل قلندر چون مرطوب در محله
 هر دو جهان در گرفت مشعل در مشعل
 بطن کلان کرده همچو زن حامله
 طبل رحیم بزین مست در منزل

غزه جادوی عشق چون که در آمد بجان
 حور و قصور بهشت خانه عشاق نیست
 عیسی طیار عشق چون که پیر و ارشد
 خامش دیگر مشو بنده عقل معاش

شرح شمس مطوی موقوف

عکس برون میزند گرچه تو دور پرده
 گریه خزان دیده بسن چه روز زده
 کیست که گرمش کند چون تو آتش افروز
 شاد شو از پرغمی زنده شو از مرده
 شادی دلها شوی گرچه دل آرزو ده

خاک تو گر آب خوش بیا چون صندل
 گفتش ای غیب دان از تو چه از هم
 شربت صحبت فرست هم ز خرابان
 چشمه جو شد تو چون ارس از خار
 کی بشود این وجود پاک بیگانه

شرح مطوی کسوف نقطه منقش

نی غلظم در دل ما بوده
 تیز تر از باد صبا بوده
 چون تو در آغوش قبا بوده
 تو هرگز زنگ جدا بوده

دوش ز بهر تو جفا دیده ام
 آه که من دوش چه سان بوده ام
 زنگ تو داری که ز زنگ جهان
 زنگ رخ خوب تو بر تو گو است

شرح مطوی کسوف

جور و جبار نفسی بست نه
 دست کرم بر دل پالست نه
 نیستی ام را تو لقب هست نه

سیم اگر نیست بچک آورم
 هم شکفته تو هم نمک است نه
 هر دران پسته مشک کر نب

شرح مطوی کسوف

بهر قیاس تو شایم گام

چشم تو با یک نظر هم دیده دید

بشکن سوگند را اگر نبند انجده
 چاکرا آکس شوم کسش کس اشمرده
 کای صنم چون شکر از چه بسیار زده
 این سرم از نخل تست زانکه تو پرده
 بندگی آتش بز بساطت در سلسله
 خوابه اگر عاشقی این همه کن طبل
 باز نیامد فرود وطن مشغله
 عشق گریه عشق جو زنجیر میشود چله
 گفتم نی گفت یک زنگ ترش کرده
 در خورد و آب شور شور بر آورده
 پرورش جان تویی جان چو تو پرده
 زانکه تو جو شیده زانکه تو افشرد
 نور تابان تو گرچه سیاه چرده
 تا زسد خفته دولت صدمه
 باد بهاری کند گرچه تو بزم مرده
 ای که تو سلطان وفا بوده
 آه که تو دوشش کرا بوده
 پاکه و همزنگ قبا بوده
 در جسم لطفت خدا بوده
 روح ده اهل صفا بوده
 باد چون در بدین دست نه
 مرهم جان بر سر شکست نه
 هر درین چاکر پیوست نه
 صید منی پای برین شست نه
 در نظر من شد همه عالم سیاه

<p>بیافت از ان رو همه تکین و جباه سبب زرخندان تو کردش بچاه من چه گویم سخن اینک گواه این نومحبت که آورده</p>	<p>آه اگر پیشدے دو و آه درو شب زلف تو دیدم دو ماه سیر و دم چشم جهان بین براه دا و سخن دا و بیان تو شمس</p>	<p>گم شدم از دور تو و سپهر من نشر زمان بین که بعالم است باز من سیر و آیا که باز ست و خوشی با ده کج خورده</p>
سیر معطوی سوف		
<p>کافت عقل و ادب و پرده ای که تو مورے پنی زرده جان سیر آنجا که تو دل برده زیر قدم چشم دل افسرده آنکه می از باغ وی افسرده یکیک گویم راز چو از عین خایه</p>	<p>مکل شکر نادره پرورده ای که بسار دل افسرده زنده کن سر بدن مرده چونت گویم که دو صد مرده روی کس کس بس اشمزده بس کن با مطرب ساقی شود</p>	<p>ساعت شامانه گزینی بکفت مے شکفت از نظرت باغ و دل بنده کن سر دل آزاده جان و صد قرن در انگشت تست دار خوبی خوشی بشمار ای عشق که قدیم تو با ما یگانہ</p>
مضارع شمس از ضرب معذوفات معانی فاعیل فاعلین		
<p>یاد در میان برود تو شکله سیاه شب روز کن جرای اگر تو فسانه نور زمینیان و مجال زمانه زین بس در زمین مارا بسوخته</p>	<p>هر دم خرابی ست ز تو شهر عقل را گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای شاه جان و مغرب ز شمس وین عشق تو است فتنه و تو خود نشانہ</p>	<p>ازیم آتش تو زبان را به بسته ام مانام دوستی تو بانگ و شمنی ای آنکه خوبی تو نشانی فتنها ای صد هزار خرمهارا بسوخته</p>
مضارع شمس از ضرب معذوف		
<p>هم سحر جوش آمد هم ما بسوخته تا روز حشر بنی سر ما بسوخته جان را کشید پیش و بعدا بسوخته سودای تو بر آید و صفر بسوخته درد انگشت ماندم دردا بسوخته شعر تر و قصیده غم بسوخته را کسیرس باراستا بسوخته ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته وامی مطبے که آن غزل تر گرفته این چه قیامت است که از سر گرفته دین مرد و پرده راز میان بر گرفته</p>	<p>از سر قدم بساختم آبی قناب حسن در اصل ز مهر گر گزفتند ز آشت ای لطف شورش که شکر جمال تو آن خدا امر از بنامی و سے دگر دردا شدم بحسبتن تو جانب ملک من چون بسند رقص کنان از شوه ز گشته مس حیم را کسیر جان چنانکه برقی ز شمس دین و تبریز آمده</p>	<p>برقی صحبت ز آهن و خار بسوخته هم پرده اش دریده و سزا بسوخته هر جا که گوش داشته برجا بسوخته صغرای عشق اومی حمر بسوخته از جھ طره تو مطر بسوخته راه و راز همه ز پنا بسوخته بازار و نقد ناقه و کالا بسوخته ز نار نیز راهب و ترسا بسوخته</p>
مضارع شمس از ضرب معذوف		
<p>ای میر مجله که ترا عشق نام گشت جانیت بس لطیف جانیت بس لطیف</p>	<p>تا تو قناب از رخ عهر گرفته رخ بنیست تو چرا سر گرفته</p>	<p>ای دل بس که ساقی و مطبے فضا ای خنب خسروان که تو داروی هر</p>

از جان و وز جهان دل عاشق ربوده
در عین کسب جوهر ایمان ربوده
در بحر قهری و تراب بحر تا کعب
ای باد از کبر پر بسز کن مشک

الحی مشکاز نازک و لایس گر گرفته
در دوزخی و جنت و کوشگر گرفته
در آتش و خوی سمند گر گرفته
چون بوی آن دوزخ مغرب گرفته

ای آنکه تو شکای چنین دو گم شده
ای عاری که از سر هفت و آغوش
ای گل که با جاها بدیدی و عاشق
ای غمزه است دست چو ساقی تویی

کما سزا خسرو و سحر گرفته
وای ساقه که رنگ قند گرفته
تا خاکه سپا دستگر گرفته
یکه خمش مباحش جو ساق گرفته

مصراع ششم خراب کفوت مخدوف

ای آنکه مرا توبه از جان و دیده
گر از بریده خون چکه ایکن چشم من
این هم پرس از تو که تو در جشن و مجال
پیداست در دم تو که از ناخوشک است

در جان من هر آنچه ندیده و تو دیده
خون چکه که بی سبب از من بریت
مانند از بیخ زمانی شنیده
کاندر کدام سبزه و صحرای پریده

بگریه ام ز بحر تو تابوت نشین
از چشم من پرس که با کفش آهین
این هم بگو که گریخ او افتاد است
آنم که دیده تو دلا آسمانیست

آری بحق آنکه مرا بر گزیده
اندر فراق دوست کجا با رسید
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده
زیرا ز لب بران زمینیه

مصراع ششم خراب کفوت مخدوف

ای مرغ گیر دام نهالنه نهاده
چندین هزار مرغ بین فن شکسته
مرغان تشنه را بنجر ابات تو خلیش
در صبر و توبه عصمت اسپر شسته
زیر سو او چشم روان کرده موج نو
چندین حجاب لحم عصب سوزان
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و شور
هر صین و هر عرض چو دمان تپه خسته
دلهای پیچیده بنید در سراق
سری که هست در دولت شمس تبریز

پر با کس کشته بر تاشی نهاده
تمهای و باد های معانی نهاده
و ندر جان و چشم نهالنه نهاده
و ندر جهان پیر جوانی نهاده
دل را تقو و وسوسه نهانی نهاده
در جسمها که چو او اسانه نهاده
کلان و حجاب حمد عوا نهاده
از هر چه نیاز و کشتانی نهاده

مرغان پاسبان تو بهای می نهند
آن جنب را که ساقی و مستیش بونبرد
بی زحمت سنان و سبزه نخل صان
در سینه گر میخند تصویر سیرود
غمزه عجب ترست که چون تیر می رود
وین شربت نهان تر شرح شد از زبان
روزی که بشکافی و آن پرده کبشی
خاموش تا بگوید آن جان گفت ها

بر روی شعر دام نهالنه نهاده
در پای و هوای خان چه معانی نهاده
از هر شب روی که تو دانی نهاده
ملکی درون سنج مشانه نهاده
بی کلک بی بنان توبیانی نهاده
با ابروی که بهر کمانه نهاده
سرجوش نطق را بمسانی نهاده
ای جان جان جان تو چنانه نهاده
این چه دراز شعبده خوانی نهاده
در جان عاشقان به نهالنه نهاده

مصراع ششم خراب کفوت مخدوف

ای از جهان کسی عالم نشانه
گویی میان مجلس آن ماه کی رسم
عشق تویی تملاز و هر دم نوازنده
دنیای عشق را تپه و خود و خود
آن شمشیر تپه تپه پیش تو

مقصود حسن است و گر باهانه
نی آن کناره دارد و نی این میانه
عشاق راز لطف کشاره ترانه
قصر کش بدینی و ناز و کرايه
در گوش تو حدیث و کی در فسانه

ای صد هزار شمع شسته بدین سید
قماش را که ز جمال تو قبل نیست
احسان عاشقان چه بود غیر سانوی
ای مطربان حوالی قوال عشق تو
ای بشمار دست و دین پیش خوی

گر تو نور حسن تو بس زبانه
مقصود او چه بود ز نقشه خسانه
تسبیح بیدلان چه بود جز بانه
بنشسته گوش دارد زهر ترانه
بگذشت پیش کرده زهر چانه

<p>صفت طالب مطلوب اجداد دیده نهار بار من این جبهه را قبا دیده تویی حیات من دیده خدا دیده</p>	<p>نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید رموز لیس فی جیبی بد است</p>	<p>چنین بود نظر پاک کسب یا دیده ز لاکه رست گر عاشق بلا دیده</p>	<p>پیش دیده دو عالم خود این پیش خورشید آه که شناسد کس که رست ز لاکه</p>
مبحث ششمین مجنون مقطوع			
<p>خسرو جوان و خرم و خور و کیکاله گلوهای پیک بر لبه جفاله بصیرت از حیل میر سندان و حیاله برو که خرد را خم سر عیون هم خاله برو برو که بقدر زمان شود واله بروید از سر خاکش شقاوت لاله بمیدر گریه مارا بدین بخش دیده</p>	<p>برو برو که خزان گلگه جمع شده دماغ پاک ببا بد برای مشک و عبیر بیامی که میدان دل خزان ترسند برو که خرد را خم سر بو شوق و فریق مزار منقر تبریز لوق که نه پس است کس که خاک در لطف شمس بین گردد</p>	<p>برو برو که رست ز کاوان حیات گویا که خرد کند بعلت زار و ماده خزان ز سه زمان در بی حالت و بحاله عروس را نوقبای کن رد لاله قصد را گیر تو در باغ عبهر و لاله که او را شارت بیرون رسد بزباله</p>	<p>برو برو که به بنیاق است بزغاله ز مال تو مرا با بخش سر آید و در آن زمان که خزان بول خرم بگیرد دلالت کیت بلبس این عروس دنیا را ترا از چه گرفتی تو در تک سرگین غموش باش سخن شرط نیست طالب را تو دیده گشته و ارا که کرده نل دیده</p>
مبحث ششمین مجنون مقطوع			
<p>گل از جمال رخ قسمت جامه بدریده بگرد بگرد درخت منست آن چیده تماز خانه دلم جمله را میا زیده مدد تو چنین تشنه فر و زیده بسانه برنی و مطرب زغم خرد مشیده که جنس همه گرفتار است و دیوانه در خستهای عجب بر کند ز یکدانه کمی دو جوسک پا برهنه در خانه که فایز است سز زلف تو از این شانه که شمع هر قطره خوش کند پیرانه</p>	<p>ز در و حسرت تو جان لاله سیه است به آنکه عشق نبات و درخت او شکست خزینکس جواهر کاین دلم را بود ز نام و نچه تهنی گشت جان من باری</p>	<p>کهن که هر چه کنی هست آن پس دیده پس آنگهان زمینش بود به بخیر چو ز گوشت زخم شد چو ز بستان زیده نهار ز گس غمور تو نازیده</p>	<p>بخند جان جهان چون مقام خنده ترا ز خلق عالم جانای پاک بگردید چو خشک گشت در ختم بے پیدی یافت نهار ساعتی گشته این دن مرا چنین بنوا زید شمس تبریز چو مست چشم تو ایم ای حکیم فرزانه دل خراب مرا بین من خوشی بنگر و چشم تو عجمی ترک مست خونریز باغ روی تو ایم و خانه بشکنم حسام دین تو بگو شعر خود به شمس بین</p>
مبحث ششمین مجنون مقطوع			
<p>چو بر براق معانی کنون شود فاقس چو روح قدس به بند و را سجود کند که شمع هر قطره خوش کند پیرانه پیش سلطنت او کما بود زهره فرشتگان مقرب از و بر بند بود که بحر عشق بود پیش او یکی قطره چگونه باشد یارب وصال و دیده که زهره دارد گرگ و شغال و دیده</p>	<p>ز چشم مست تو بخود دلم که دیوانه است یکی نظر که بدان یک نظر که برنگند مرا در خانه دل را چنان بله با برد صلح دین چو تو مایه و فارغی شرح</p>	<p>من نگر تو بدان چشمهای مستانه که آفتاب نظر خوش کند پیرانه که میزند عجب تیرای ترکانه هنر از خانه چو صحرای کسیم درانه</p>	<p>خلاصه دل و جان است آن پری چهره ستارگان سمرات جلوات شونه سمای عرش خدا بد شمس تبریز دلم چو دیده و تو چون خیالی در دیده دو دیده را کیشا نورد و اعلال بین</p>
مبحث ششمین مجنون مقطوع			
<p>چو بر براق معانی کنون شود فاقس چو روح قدس به بند و را سجود کند که شمع هر قطره خوش کند پیرانه پیش سلطنت او کما بود زهره فرشتگان مقرب از و بر بند بود که بحر عشق بود پیش او یکی قطره چگونه باشد یارب وصال و دیده که زهره دارد گرگ و شغال و دیده</p>	<p>ز چشم مست تو بخود دلم که دیوانه است یکی نظر که بدان یک نظر که برنگند مرا در خانه دل را چنان بله با برد صلح دین چو تو مایه و فارغی شرح</p>	<p>من نگر تو بدان چشمهای مستانه که آفتاب نظر خوش کند پیرانه که میزند عجب تیرای ترکانه هنر از خانه چو صحرای کسیم درانه</p>	<p>خلاصه دل و جان است آن پری چهره ستارگان سمرات جلوات شونه سمای عرش خدا بد شمس تبریز دلم چو دیده و تو چون خیالی در دیده دو دیده را کیشا نورد و اعلال بین</p>

چو چرخ سنجق آن رشک صد سیمان بود
 چه شور باست ز تبریز در دیده و دل
 دو دیده مستی از جام شمس الدین
 ز لقمه که شود دیده ترا پرده
 چرا کن تو در خیابان پسران کنم
 چو لقمه را بر روی خیال پیش آیم
 ولا جاف شو ازین پرده های گوناگون
 صلاح دین نازد بنده باش از حسن
 عجب دلی که عشق تو نیست پیوسته
 دو آینه و طلب در بهر سحر سیر
 اگر چه هر طبع با گشت در طلبش
 میان دل چه بر آید غبار طبل و علم
 نهادم نه بر قدم شاه و در سر اسب قبا
 که بوده است ترا دوش یار و همخواب
 چو شانه سنگ ز عشق تو شایخ شایخ
 ز نور روی تو پر گشت خلوت و محراب
 مقام خلوت و یار و سماع و زخمت
 ازین سپس نم و شبی و حلقه یار
 خواب کن همه را طاق شوم ازین خفایان
 ز خواب بر بهر جفت نگار شوم تا که
 غم ز کعبه مقصود خود حسب امانده
 فاده دور زمستان بزنگاه است
 ترک بر سر رضای جگر ننگشوده
 بجز خویش ندانسته است شنا هرگز
 خدای را نظری کن ز رو کلفت پیش

کشاد بر هد جان پروبال در دیده
 بیانگ کن بے قیل و قال در دیده
 چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم
 چو در نمود با خالص جانها

مبحث ششم مجنون مقطوع

مخورتو پیش که ضایع کنی سرا پرده
 که چشم جان را گشت سست این چار پرده
 خیالهاست شده بر در عقاب پرده
 هلا که تا کند تر از آب پرده

مبحث ششم مجنون مقطوع

عجب تر از آنیکه تنش پیش است بسته
 نه گوهر تو بچیب تو است پیوسته
 ازان طلب چو بخورد و انگشت نه خسته
 نهرار سنجق هست بر همین توشکسته
 وزین بساط قاهر دو دست خود دست
 خوش کردم ازین قصهای بر دعوی

مبحث ششم مجنون مقطوع

پریت خوانده بهام کرده است لای
 که بود قبله ز ما می شدست چون ناب
 چو شانه زلف ترا دید شد هر گشتش
 نمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

مبحث ششم مجنون مقطوع

شب در ازوبت و از انای گفته
 بسوی طاق و رود قش بر و شب خفته
 درون پرده در ز این تیان سوزاننده
 بد آنکه خلوت دل بر شمال دریا است
 ز کعبه مقصود خود حسب امانده
 رطاب کون مقدس هیچ و امانده
 بد و سحر گرفتار و از صفا مانده
 نخست طایر عشق شیان جان بود
 نه ز نهی کسی و نه ز نهی طلبی
 غریب گشته و اعضا از شنا مانده
 فدای خویش محبت بقا طلب کرده
 که هست خسته صد روز و شب و امانده
 ولم گرفت بکلی ز شمس که باشد

عقول هیچ نازد بحال در دیده
 بود نظاره جانها و بال در دیده
 چه باد باست از و مال مال در دیده
 ضمیر را چو گشت این دو دیده با پرده
 عروس پرده نمودت مر ترا پرده
 ز عقل نعره بر آید که جان فراب رده
 ترا ملائک در بان شد و سحر پرده
 با حرق نذر و بنده را خدایا پرده
 مد و هر طرف شد ایدل تو نیز آهسته
 که او لطیف و سبک روح گشت جسته
 برین دلا تو ز خاری نهرار گل دوسته
 برین به خویش و نهراران چو خویش و آهسته
 نجات دامن تو با ما شمعیت پیوسته
 که از خوی تو پرازد مشک گشت گرابه
 دلیل و آلت توحید بهر سبب
 که هر نسبت تو یافت گشت خطه
 که شرم باوت ازان زلفهای آشفته
 که لطفهای تیان در شبست بنهفته
 بقدر عجز بود و در پاسکے ناسفته
 که باشدت عوض حجابی پذیرفته
 چو زره دور ز خورشید در هوا مانده
 بدام کون در افتاده مستلا مانده
 زده بیرون شده از ره ناخدا مانده
 ز بار خوف نه نیست در جان مانده
 وجود شمس بگل زخمت و حسب امانده

در این سبب

آن حلقهای زلف خوش طوق خلق
این داد کیت مغز تیز شمس دین
ای جان وای دو دیده دنیا چو گشته
بنا که با تو نیست چه سوراخ کردم
ای مرغ عرش آمده در دام آب گل
ای کوه قامت صبر و سکینه صبری
زیر و زبر شد میت و بی زیر و سب زبر
گرغابی ز دل تو درین دل چه میکنی
ای عاشقی که محنت حیران ندیده
زینسانکه در غور فتوری ز کبوتر نفس
ملکه ست ملک عشق که آن نهایت
ورد که از حکیم ازل فاعلی و بیع
روح مست عشق یار و چه چشند کائنات
خاموش باش تا کنی لب آردا
دل ما کرد جان سو دلدار آمده
تا مرده زنده گردد و بی حشر ازوش
تا خار زار را کند از لطف سبزه دار
تا گردد این یقین که پی مرده زندگیت
با صد نهار علم و عمل جان شان قرین
شاه جهان بدیده هر کس و زنجیریش
گنجی که آن نمدید بعالم که خواب
چه گنج و چه جبه گذار استعار نیست
سوری فادور ملک ای شیشه
آگاه نیستند ز تو این فسردگان
دل شیر شیشه است ولی بنیانش توئی

سازند مرغ روح دوران حلقه لانه
خبر عشق دل میند که باقی هر قیامت

مضامین سخن از خوب گفتار محذوف

وی زنگ ماه گنبد خنجر لعل گون
جانجا که خبر تو نیست تو آنجا چو گشته
وز خلط و خون و بغض و سو او چو گشته
وی غزلتی گرفته چه غنچه چو گشته
ای در گنجه غنچه و غوغا چو گشته
ورور ولی ز دوده سودا چو گشته

مضامین سخن از خوب گفتار محذوف

مغزوری از مطالب انسان ندیده
آن ملک نهایت عرفان ندیده
این در سبب معالجه درمان ندیده
آن روح را کسوت این جان ندیده

مضامین سخن از خوب گفتار محذوف

را اختیار کشیده بر بار آمده
مانده مسج گفتار آمده
گلزار ترک کرده و بر خار آمده
منصور و ازان شهر بردار کرده
از عالم سراسر با اظهار آمده
چون آفتاب چشمه انوار آمده
بیدار عشق را ز حق ایشار آمده
کو فاش این که خالق جبار آمده

مضامین سخن از خوب گفتار محذوف

از آتش تو هیبت آگه چه شسته
دل شکر حق است و توئی شیشه شسته
آتش خودمان ره بی بس که مظلوم
ای با داد و امن جانم گرفت دل

پخته اند و شور گرفته فسانه
زان دولتی که وادوست خند و طعنه
ملی تو خوش زایم تو بی با چو گشته
وی گوهر خنجر زده زده با چو گشته
با اهل گولخن بود با چو گشته
وی زهر ناب با تو چه حسودا چو گشته
تنها بخت زنده تو تنها چو گشته
در قاف و قوس و باز در لونی چو گشته
بیشک وصال توست جانان ندیده
تفسیر حرف واد برمان ندیده
نور کمال قدرت نیردان ندیده
پوشیده چشم گشتی و جانان ندیده
این ملک و فضل و جنت رضوان ندیده
ران رو که تو معانی رحمان ندیده
سوی بار و صل چه گلزار آمده
یارم خلیل واردین نار آمده
از قیامت کرم گنگ نار آمده
در صبح شان گمر چه گهر بار آمده
از ملک هر دو زمین که با قرار آمده
خبر رست و ملکست و پیا آمده
در حال با چه سبیل به یکبار آمده
کین با و قیامت زخم بار آمده
پرنور کن تو خیمه ز رخ که چه شسته
با مردمان زیرک و با بدم چه شسته
نمای جان و دل رسیده تو که چه شسته

این از انجمن است که در این کتاب است
همای اولی و ثانی و ثانی و ثانی

<p>دولاب دولت مست ز تبریز شمس بن گل را بگر بلفط سوختار آمده خورشید را بگر که شهنشاه خضر است آن دل بگر که دل همه در ایران ر بود بچون بهار سوی درخشان خشک ما جان را اگر نه بینی در دل سپردن مگر در عین مرگ چشمه آب حیات دید اقرار میکنند که حشر و قیامت است سطلعتی و شهره قبایلی نذیده</p>	<p>مضارع مثنوی از خب کفوت مخدوفت</p> <p>دل ناز و باز کرده چو دلدار آمده از بهر قدر کار ز غمخوار آمده اندر وثاق این دل بسیار آمده آن نوبهار حسن بایشار آمده با قدم سر دور و سه چو گلزار آمده آن مایه که چشمه دیدار آمده این مردگان باغ دیگر بار آمده ای دل ز خود چو با خبری در خوشن کن</p>	<p>دوری بزن تو دست درین پیش پیش و امن کشان ز عسالم انوار آمده اندر طواف نقطه چو پر کار آمده مانند مصطفاست به کف آرا آمده زو باغ زنده گشته دور کار کرده منصور وارشا و سواد آرا آمده بگر بشاخ و برگ با عمار آرا آمده چون بخیر میباشش با خبا آرا آمده خوبی حالتش و بلائی نذیده</p>
<p>چشمه که مست ترکند از صد بهراری سایه بهماست نقشه شان اینها ای دل خفاندی تو درین عشق تا مگر جان او باست بجهت سوزان لطف شاهی شنیده چون خداوند شمس دین ای جان ای جان فی ستر الله سافر طالب میخور تا شب یار بکشنگی پروین رنگه</p>	<p>مضارع مثنوی از خب کفوت مخدوفت</p> <p>حسب لطیف تر ز صبا نذیده جویای شاه تا که هلم نذیده در عین این قبا تو قبایلی نذیده سک تر از فراق و بان نذیده بجز مثنوی مثنوی تقطیع فعل فعلن اشتر می ران فی ستر الله اندر میدان فی ستر الله آدمحسان فی ستر الله دیدم دستش جستم دستش</p>	<p>دولت شفاست مرجه اور هوای او ای چرخ بهت گوی درین گردش پنهان هرگز زنده جوید و امروز خند ما تو خاک آن جفا شده این گراف نیست دولت پیش دران که شفای نذیده خورشید رو و ماه لقا نذیده با چشم ما بر گر که بجا نذیده در زیر این جفا تو وفا نذیده تیر ز مثل شاه تو بانی نذیده در پیش سلطان فی ستر الله پنهان پنهان فی ستر الله آسان آسان فی ستر الله پنهان پنهان فی ستر الله</p>
<p>ساقی بر حسب باد و درده صفا از آنچه داری بهل اندکی باوه ز شراب آسمانی که خدا در نهان سرخم چو بر کشائی دونه از تشنه نظاره جهانان بنشسته اند پیران ایا صله چو صبا ذوق صبحها دیده ورای دیده و دل صد دیده بکشوده چو جوشش و بخاری قناده در دیا</p>	<p>بجز مثنوی مثنوی تقطیع فعلات فاعلات فاعلات غم تو بجوی ما را تو بجهت بر صفاده پنهان ز دست خندان تو پست شناده قدح که دیارند که مراده و مراده بمی جوان تازه دوسه میرا عصاده بجز مثنوی مثنوی تقطیع مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن برون ز چرخ زمین رفته سما دیده زلزلت نظرش دست در قفا دیده که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را پنهان تو جنگنا بنوا از جنگنا را ننما به بین خزان را بگر بنگان ما بصلاح دین بزاری برسی که شهر باری</p>	<p>بشر شبی افزایم و غصه انزاده ز عراق در سپاهان تو بچنگ ما نوا ز شراب بچو طلسم بر بنگان قناده که روی شراب اری ز شراب جان عاده ز دیده دست شدی باز ذوق ما دیده کمر بسته و در کوه کمر با دیده عجب عجب که بجهت بکشت با دیده</p>

پیش

<p>زبان فلوست بار باب نازشے لنت</p>	<p>مبحث شمن مخبون مقطوع</p>		<p>ز سر سینه اہل نیاز شمش</p>
<p>بلد گاہ تو دار و ایازشے سد</p>	<p>منم آینو تو محمود بیدریع عطا</p>	<p>رشوق و حالت اہل نیازی لنت</p>	<p>ز آہ مالہ اصحاب دردانتہ دوست</p>
<p>ہرست چوشمخ ز سوز و گدازشے سد</p>	<p>دل پیا توش چشم پر آب آمدہ دم</p>	<p>چونیت خبر تو کہے چارہ ساتوشی</p>	<p>کجا روم بکہ گویم کراطلب وارم</p>
<p>کن بروی وی این در فرہوشے لنت</p>	<p>بہج باب ہر دوز بار گاہ تو شمس</p>	<p>کہ بہت لطف تو سکین نوازشی تہ</p>	<p>سز و کہ مکتے سوی بندہ فرما</p>
<p>کہ زد بر اوج قسم لالا لالا لنت</p>	<p>مبحث شمن مخبون مقطوع</p>		<p>زہے لو اے علم لالا لالا لنت</p>
<p>بہ پیش او بقدم لالا لالا لنت</p>	<p>سناوہ اند صفات صفات غلبت او</p>	<p>ز ہرست و مہم لالا لالا لنت</p>	<p>چگونہ گرد بیا و روشا ہوسی ار</p>
<p>ہنرا مرغ ارم لالا لالا لنت</p>	<p>ز ہر طرف کہ نظر کردم او برومانند</p>	<p>زہے خوشی ستم لالا لالا لنت</p>	<p>یکے ستم زوی ز صد ہزار عدل</p>
<p>کہ ہمیش تو بغض لالا لالا لنت</p>	<p>نزار وار شہ من بہج بستہ کنس او</p>	<p>ز موج لطف تو گرم لالا لالا لنت</p>	<p>ز ہر غم کجاری رسم عجب زور</p>
<p>میطع علم و حکم لالا لالا لنت</p>	<p>زہے باج حکمت کہ کرد انسان را</p>	<p>زہے دریغ و زدم لالا لالا لنت</p>	<p>چو دید کھل نہ پذیرفت آن شہ تیرین</p>
<p>زہے و وای الم لالا لالا لنت</p>	<p>خروش باش کہ ہر در و در و او ہست</p>	<p>اسیر نفس و شکم لالا لالا لنت</p>	<p>زہے عراب قدرت کہ کرد دیوان با</p>
<p>زہے شفا ستم لالا لالا لنت</p>	<p>بہشت لطف بند می خدیو شمس</p>	<p>نہر یا نگ بغض لالا لالا لنت</p>	<p>بر آید از دل و جان است شہ شنود</p>
<p>در ان حریم حرم لالا لالا لنت</p>	<p>ولم طواف تہ تبریز میکند محرم</p>	<p>بگوید او کہ ستم لالا لالا لنت</p>	<p>زہے خوشی کہ گویم کہ کیت لان در</p>
<p>سکن الفواد بعشقہ و و و اورہ</p>	<p>بخرم سدس سالم تقظیہ متفعلن متفعلن</p>		<p>طوبے لمن آواہ سر خوارہ</p>
<p>شرح الصدور کرا تہ لہ بادہ</p>	<p>اذن الفواد کبے یوح بسرد</p>	<p>شہ المسج و صدرہ کماوہ</p>	<p>نفس الکریم کریتہ و و فوادہ</p>
<p>فرج السعیدتان بعبادہ</p>	<p>کشف القطا و لا اظنار و لا لہما</p>	<p>قہر النفوس سیا ستہ بجمادہ</p>	<p>رحم القلوب بفتحها و فو تہا</p>
<p>والحق عاشقہم علی افرادہ</p>	<p>وصلوا الی نظر الجیب بعفندہ</p>	<p>والعروش تخضع عالم بعبادہ</p>	<p>اعشقتو الرویہ رہم و غنلقوا</p>
<p>بالفعل تی ہذا جفت کعبادہ</p>	<p>بخرم سدس سالم</p>		<p>لا سکران و لا کن متصرفا</p>
<p>لا تقفن بلطفہ و خیا لہ</p>	<p>لا یجبن لمبۃ عن شمس</p>	<p>وسر الجلالہ بجمالہ</p>	<p>یا منظر را بجہادہ و جلالہ</p>
<p>ہلا سقت بجدہ عن خمالہ</p>	<p>یا مجاہد المفاہد سا لیا</p>	<p>خطر عن التقضیل عن جمالہ</p>	<p>یا راضا علم العلوم و مجاہدہ</p>
<p>لا کتفی بخیالہ و وصالہ</p>	<p>لا تخفی مسیایہ و سناتہ</p>	<p>من شمسہ لا یجوب بظلالہ</p>	<p>یا من ہوا المجر ب فی لمعاتہ</p>
<p>قد صار شکم غافل عن حالہ</p>	<p>او ترحق بجال عبد جاہلہ</p>	<p>لا تنقطع ہذا کلم عن بالہ</p>	<p>یا سادتی ہل تنظرون ببال من</p>
<p>بظہور جمالہ و جلالہ</p>	<p>یا من ہوا المستور من البصار ہم</p>	<p>انت العلی لک العلی کمالہ</p>	<p>انت الجلیل لک الجہاں تمامہ</p>
<p>ہل کتفی عن حالہ بقتالہ</p>	<p>یا ما معاوضو تا تبدی لامسا</p>	<p>کم ترخصہ بنیادہ و مثالہ</p>	<p>یا طالب اوجہا صبا مشقرا</p>
<p>فی بار صبیاتہ بو مالہ</p>	<p>من لایری بر قاتبہ سی ساطعہ</p>	<p>لا ترخی عن نبیلہ بالہ</p>	<p>یا مالک اورب الوصول بوصلہا</p>
<p>لینظر السلطان فی اجلالہ</p>	<p>بخرم سدس سالم تقظیہ مفعول فاعلان مفعول فاعلان</p>		<p>من لایری اجلالہ فی ملکہ</p>

<p>ایجا کے ست پنہان و امان من گرفتہ ایجا کے ست پنہان همچون خیال در چشم من نیاید خوبان جسد عالم گوید زگریہ بگذران سوی گریہ سنگر جادو و چشم بست چشم کشش بیند من خستہ دل ز عالم دربان زکش بیم بشکن طلسم صورت کبشای چشم پیت من در نیش کشیدہ کای نوح روح یاران مل شکستہ بر صدر دل نشستہ تیز شمس من ابر چرخ جان ببیند ای از تو من بسته ای ہم تو ام بخوردہ چون نور آفتابی بز خاک ماکت آکس کہ قرص بیند گوید کہ گشت زندہ ای اصل من و ہمای شمس حق تیز آن آتشے کہ داری در عشق صاف سلوہ ز نور شہد جاننت ہر چند نا پدیدست تا چند کاسہ لیبی این کوزہ بر زمین آید سوار گشتہ بر عشق شمس تیسری ای پاک از آب وز گل پای برین گم نہ کارم ز بیچ زلفش شوریدہ گشت شکل خواہی کہ گرد شمع پروانہ روح باش از چشم تست جان پر سحر چاہ بابل کے باشند آن زمانی کان ابر باران آندم کہ در باید با دوزخ تو پردہ از جنگ سوساز آذنا زو چشم بانا</p>	<p>خود را سپس کشید و پیش آن من گرفتہ اما فروغ رویش ارکان من گرفتہ نگر خیال اورا اثر گان من گرفتہ عشاق روح گشتہ ریجان من گرفتہ سو اگر است موزون میزان من گرفتہ تا در عشق و بیم دربان من گرفتہ تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفتہ از گریہ عالمی بین طوفان من گرفتہ مستان و می پرستان میدان من گرفتہ</p>	<p>ایجا کسی ست پنہان چنان خوشتر از جان ایجا کے ست پنہان چون آفتاب در جسم ناپسید از خود طبع برید ایجا کے ست پنہان مانند قند درخت چون گل شکر من و اور ہمدگر شستہ تو نیز دل کبابی دربان زور و یاسے ساقی غیب بینی پیدا سلام کردہ تو تاج ماوانگہ سر پائے پائیکتہ ہچون سگان تازی سکن شکار فاش</p>	<p>باغی من نمودہ ایوان من گرفتہ اشراق احتسابش اخصان من گرفتہ زین جسم بر آری و امان من گرفتہ شیرین شکر فروشی دوکان من گرفتہ من خوی او گرفتہ او آن من گرفتہ اگر گرد و گرد گردی فسرمان من گرفتہ پیمانہ جام کردہ پیمان من گرفتہ تو یار فاروانگہ یاران من گرفتہ نی چون سگان عو و کمدان من گرفتہ اشراق نور رویش گیہان من گرفتہ زیرا کہ می نگردد انگور تا فشرودہ در قرص آفتابی پاک از گناہ و خوردہ در منزل اصل صانیم باقی نماندہ درودہ ای بعد جگر کبابت تا چیست قدر کردہ یک عالم ننم من از سادہ بزاہ در جان خود کو منگر از نہ فلک نہ یادہ آتش زخی بر آید از زیر این سجادہ اندر کاب آن شہ خورشید و مہ پیادہ از رہ مرا بر دل بر بر صدر منتر لم نہ سیلاب عشق خود را بر کار و عالم نہ ہچون گرہ زلف من بر زلف سلیم نہ تو نیز کن ملی را بر جان عالم نہ اقبال اصل خود را بر جان مقبل نہ زندہ شود بقیہ ہر جا کہ است مردہ آن جام کیعبادی تو دادہ ما خوردہ</p>
مضارع مثنوی خراب			
<p>ہم در تو یگندارم ہم از تو ام فسردہ و انجاہ اندک اندک بانان طرف بیزہ دان کو بر وزن آید گوید فلان بموہ</p>	<p>اگر در کفم فشاری کہ زیر پا بر غم از روزن تن خود چون نور باز کردیم در جام بیخ و شادی پوشیدہ اصل مارا</p>		
مضارع مثنوی خراب			
<p>فر و از زوہ بینی صد جو روکشادہ شش خانای او میں از شہد بر نامہ بر گیر کا بگل را از روی خنپ ناوہ</p>	<p>بگر شہوت خود سادہ صاف ہر ک اندازہ تن خود از گزست گزست سجادہ آتشین کن تا سجدہ صاف گرد</p>		
مضارع مثنوی خراب			
<p>از دست و دل شد شمع دستی برین لم نہ شوریدہ زلف خود را بر کار شکم نہ آن آتشے کہ داری بر شمع قابلہ نہ سک کن جلابی بر چاہ باہم نہ کوئی بیاد بخ ماہ کا لم نہ</p>	<p>من آب تیرہ گشتہ در ماہ خیرہ گشتہ ہر حالے کہ دارم بجای سستہ تو چون رشتہ نیم من با صد گرہ ز زلفت گفتی ملت جانم حاصل شد ہست اندم ای شمس دین تیز از تعلیبت جانم</p>		
مضارع مثنوی خراب			
<p>ای زنتہای خود را از زنت ما فرودم</p>	<p>ای تحت با دوا دی کا ندھ صبح شادی</p>		

جیلا

اندیشه کرده سیران در بحر گشته ساکن
 ای دوش لب کشاده و او نبات واد
 گرچه دین جهانم فتوسه نداد جانم
 ای شیر هر شکاری آخرو اندازی
 تی با تو اتفاقم نه صبر در فراموشی
 از بس که مطرب بل در عشق کرد مال
 انگنده در سرب من آنچه از سرم بر آرد
 من باغ جان بدادم چرخست را خیریم
 بر بنیادین و بان را کشاد بان جان را
 جانهای آسمانی سرست شمس تبریزی
 صدر ظل بر کشیده در یک قیج کرده
 از آهوان چشمت از بس که شیر عشقت
 ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
 ای که بای عشقت دل را بخود کشیده
 وز دیده دل ز بسنت از عشق جاودار
 از بسکه شکر جانم از سر عشق خورده
 ای شاد مغز قمری کاخاست خط
 سرنای دولت تو ای شمس حق تبریزی
 بر چه ز خواب ناگه صبح خدا دیده
 ای جان چرخستی وقت است مستی
 ما را بین زمستان هر چه خوریم مستان
 اناب زندگانی میداد و رایگان
 باین همه دامنم گرز شکست و بیستی
 با آنکه می نداده بود بر عهدی مستان
 باز آمد آن بنی بانگت ساز کرده

صفاقت چگونه باشد چون جانفروست
 خوش و عده نهاد و باروز با شرم
 گرد و روز کشتن بر طبع نیم مرده
 دل را بخورده گیسوی سوزش همچو خورده
 ز آسب این دو حالت جان میشو ز سرده
 هم تو بگو که گفتن کا نقش فی الجرح شد

تو آفتاب ای از کوه اگر بر آسک
 بر باد و بر افیون عشق تو بر فرود
 ای دوست چند گونی گزیند ز درود
 که ز غم چشم به آری توجس خود را
 هم تو بگو که گفتن کا نقش فی الجرح شد

مصارع مثنیٰ خنجر

تو کرد عشق ما را باد اهنه ارسال
 بر جام می نشستم این بیج راقبال
 بنی که هر دو عالم گرد و کیکی نواله
 بلشای چشم و بگر پران شود چو زال
 صد زین قوح کشیده چون غلظت
 هم پوست بر رویه هم استخوان گشته
 بشکسته آگینه صد دست و پا بنگشته

می گشت دین و کیشم منست وقت مستی
 ای سخره زانه بر هم بن تو خندان
 نه پذیرد آن نواله جانت چوست با
 ای کرده عاشقانت از شکست تخته بست
 یک ریمان نکلندی بر دیم بر بست
 دیدن خواب و شب ماه ترا مبارک
 در حسن شمس تبریز ز دیده بگریه

مصارع مثنیٰ خنجر

نی را ز ناله من در جان شکر دیده
 از آب عشق رسته وین آهوان چریده

در سایه های عشقت ای خوش جامی
 دیده ز دیده خود را اکنون ز آینه توبه

مصارع مثنیٰ خنجر

آخردین کشاکش من نیست تا کشیده
 افیون شود در انان مخموری و دیده
 از قطره قطره او فرودس بر دیده
 صد جای آسمان را در دیدنی در دیده
 مست خراب گردد از خویش واریده

بهر رضای منی بر چه بکوب دست
 نگذشت آن قیامت تا من کنم رهنیت
 به چه زد دست گفتم بیرون پوست گفتم
 نجان چه داند ای جان خورشید خویش
 تبریز توجس دانی اسرار شمس بن

مصارع مثنیٰ خنجر

هر چه شهاب آرد این عالم فسرده
 وز آفتاب و نه دویت گریه برده
 صغرا ایم بر آرم از شور خویش زرده
 کین را تو سپردم ای تو با سپرده
 انگاز و دو دلمار و سه شود
 آن دلبرم در آمد در کت یکی پیاله
 تی نسبه را شناسم نی بر کسم حال
 کین کاله پیش آرد و آنگه چگونه کاله
 سرست خد و فالش که بنگر و خاله
 وی جمله عاشقانت از تحت تخته رسته
 من در هوا معلق و لن ریمان گشته
 وز باد در ویت و دین زهی بنگشته
 زده گفتم ز غیرت تیر از کمان بگشته
 دل رفت ما پی دل چون بیدلای دیده
 آتخته فرقت دستار دل بریده
 هر خطه باز جاننا ماعرش بر پریده
 هر دیده خویشم را در آئینه دیده
 گوش رباب جانی بر ناله شنیده
 جویان و بای کوبان از آسمان رسیده
 دست قیج پرستی پر اوق گزیده
 آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
 زان سر چه داند ای جان گفتار و م بریده
 کی تا خدا فرین ز این جان آفسریده
 بیرون بگشته تو زین چه سرخه بنجیده
 در واز و بار بار بر عشق باز کرده

عاشق و معشوق

عاشق و معشوق

<p>بازار یوخان را از حسن شکسته خوگشته عاشقان را در خون شانه از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد من گرچه در زمانم لیکن بصدق جانم ای خاک پای نازت سرمای نازنینان پیغام زاهدان را گامه باسه تو هم ز پیشکسته هم توبه توبه کرده چون از جهان رمیدی در زو جان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکاح خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ایستاده کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلای ز نور مطلق در معلقه قلاشته بشده از تاناباشی چون سبزه شو پیاده زیر او درین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بنشستم اندر آنجا گفتم ز شوق هر چه ایجابی زرق و سالیون ناید بکار ناموس</p>	<p>دکان شکران را یک یک فرا کرده و انگاه بر جازه هر یک نماز کرده گشته جان ما را در یای راز کرده در پیش ابروانت مسروم نماز کرده وز بهر ناز تو حق شکل نبی از کرده چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>ششیر در نهاده سرمای سترانرا آن طقمای زلفت خلق کرهت روستا ای یک سخن شکستهای صد سخن نغمه نخبت ابد نهاده پاس ترا بنج بر ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز شروطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سمر سبز تازه کردی</p>	<p>و انگاه شان ز معنی بس سرفراز کرده ای ما برون معلقه گردن دراز کرده وز نیم غمزه ترکی سبب طراز کرده کت بنده کمینم انگه تو نماز کرده گام چو ز بریده گام هم چو کار کرده با آن جمال خوبی آنچه جای توبه چون هست عاشقان را کاری رنجی ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشین پانه در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است جزوی ز کمان پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با و داده دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقانه</p>
مضارع مثنوی خبیر			
<p>پیغام زاهدان را گامه باسه تو هم ز پیشکسته هم توبه توبه کرده چون از جهان رمیدی در زو جان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکاح خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ایستاده کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلای ز نور مطلق در معلقه قلاشته بشده از تاناباشی چون سبزه شو پیاده زیر او درین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بنشستم اندر آنجا گفتم ز شوق هر چه ایجابی زرق و سالیون ناید بکار ناموس</p>	<p>چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>شروطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سمر سبز تازه کردی</p>	<p>ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشین پانه در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است جزوی ز کمان پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با و داده دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقانه</p>
مضارع مثنوی خبیر			
<p>پیغام زاهدان را گامه باسه تو هم ز پیشکسته هم توبه توبه کرده چون از جهان رمیدی در زو جان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکاح خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ایستاده کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلای ز نور مطلق در معلقه قلاشته بشده از تاناباشی چون سبزه شو پیاده زیر او درین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بنشستم اندر آنجا گفتم ز شوق هر چه ایجابی زرق و سالیون ناید بکار ناموس</p>	<p>چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>شروطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سمر سبز تازه کردی</p>	<p>ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشین پانه در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است جزوی ز کمان پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با و داده دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقانه</p>
مضارع مثنوی خبیر			
<p>پیغام زاهدان را گامه باسه تو هم ز پیشکسته هم توبه توبه کرده چون از جهان رمیدی در زو جان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکاح خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ایستاده کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلای ز نور مطلق در معلقه قلاشته بشده از تاناباشی چون سبزه شو پیاده زیر او درین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بنشستم اندر آنجا گفتم ز شوق هر چه ایجابی زرق و سالیون ناید بکار ناموس</p>	<p>چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>شروطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سمر سبز تازه کردی</p>	<p>ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشین پانه در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است جزوی ز کمان پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با و داده دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقانه</p>
مضارع مثنوی خبیر			
<p>پیغام زاهدان را گامه باسه تو هم ز پیشکسته هم توبه توبه کرده چون از جهان رمیدی در زو جان رسیدی در صید چون در آید بر جان که اور باید از باوه لب او نمور گشته جانها ای توبه بر کشاده بی شمس حق تبریز دیدم نکاح خود را میگشت گرد خانه باز خسته چو آتش سینه ترانه خوش ساقی ما درونی در دست او سبک بر گفت نهاده آن را از بهر عاشقان را میدید حسن خود را می گفت نیک بد در خانه دل و جان این کیست ایستاده کرده پست اشارت کر من گنجچه ای تقلی ز دل معلق جلای ز نور مطلق در معلقه قلاشته بشده از تاناباشی چون سبزه شو پیاده زیر او درین گلستان آن شاه شمس بین است کو پا دار بادا رقم بدیر صورت روزی قلدرانه بنشستم اندر آنجا گفتم ز شوق هر چه ایجابی زرق و سالیون ناید بکار ناموس</p>	<p>چون شمع سر بریدی بشکن تو پای تو یک تیر غمزه او صد خون بهلای تو در چشم پر خمارش داده سرای تو مست و خراب و دلکش از باوه شبانه از گوشه درآمد بنیاد و بریانه انگه بگردن بوسیده آستانه نی بودونی بای چون من درین زمانه</p>	<p>شروطت بقراری با آه موی ستاری چون هر سخن خیا لش بر عاشقان تازد تا باغ عاشقان را سمر سبز تازه کردی</p>	<p>ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه گرد غبار اسپش شد تو تیبای توبه حسنت خراب کرده بام و سر آنگونه روزی که رونماید ای وای وای توبه بر داشته ربانی میزدی کی ترانه مقصود پاوه بودش ساقی بشین پانه در آب بیج دیدی کاتش زند زبانه شد شعلها از ان می بر روی و سر طانه هر دو بود پیشیم جان در روان روانه بر تخت شده که باشد خورشاه و شاه پاره نموری چه خواهد جز نفس و جام پاوه بشده از تانیتی ای مردنم سواده ای مردمان که دید است جزوی ز کمان پاوه هم جمله عقل گشته هم عقل با و داده دست عطاش دائم در گردنم قلاوه بهر حال منی در عشق عاشقانه</p>

در مثنوی

خورشید با چو دیدی بچانه ز چو پاتی
 چانی که روح نبش از فیض است سالی
 بگذر گلشن من از عشق شو مریز
 ساقی بیار جامه از باوه شبانه
 با خود ده شلرم زینسانکه من خرابم
 مارا مجوی زاهد در صومعه که مسگر
 من بعد با جرفیان و در دام وادی
 ما شمس راستانیم از شمس با زلف
 عشقت و بد تجلی ای عارف یگانه
 با عشق همنشین شو با یار هم قوی شو
 با هر کس نشینی از وی ترا زبانت
 بیرون ز خود چه جوئی با غیر او چه پستی
 تبریز را چو دیدی با شمس بن بنگوی
 قرآب بازوانا هشتاد را آگینه
 چون شیشه لکنی جان بسیار پای دار
 نغز اشراب و خوش شو بیرون پیش شو
 در بزنگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی
 تا شاه باز قدسیم از لامکان رسیده
 طوطی قاف تویم از دام کون جسته
 هر کس چشم صورت سارا کجا شناسد
 روز است با حق لفظ بے بگفت
 از خوان سخن تریق قوت حیات خورده
 مولا جلال اویم از خود سخن چه گویم
 ما تیم عشق پیشه باقی همه نطاع
 بلینچو با رسل بر طور همی موست

چون آشنای اوئی بگذار دام و دانه
 بشناس جان و دانه از کار کاخانه
 تا چند گوی و خبا هر گونه فسانه

این دام جسم آمد دانه چو روح صدف
 تو پا و شاه قدسی با عرشیان مصداق
 در عشق شمس تبریز از فتنای پیر

مضارع شمس تبریز

در صومعه گنجد رنده ششرا سخنانم
 در گوشه خراب است باز نمه چنانم

آن شد که من نشستم چون زاهد آن
 چه خوش بود که گرد و چون چشم مستی

مضارع شمس تبریز

بی حرص و کبر و کین شو خوش باش عارف
 با خویش و اصحاب و خلوت بخانه
 بگر که هست با تو در اندرون خانه

ز هزار تا توانی غزلت گزین و خوش باش
 روحی که عرش اعظم جا و مقام دارد
 فارغ شو از دو عالم با دوست با چشم

مضارع شمس تبریز

مجرع و خسته گردو این خود بود کینه
 بگذر از ناخوشی رگر و سرا سینه
 در بزنگاه محنت که آن نه و که این نه

وانگه که مرا هم آری سر را بجز خواری
 نی زان شراب ناکی بل که جهان باکی
 چانی که غم فرو روی از شمس حق تبریز

مضارع شمس تبریز

مانور کردگاریم حباب و گل و سیده
 آواز سخن آو بے و سطر شنیده
 در شربت بقلیم من ربهم چشیده

ما سایه خدایم از نور مصطفایم
 اسرار کنت کنز از لوح دل بخوانده
 هر کس که دیده باشد دانه که ما چشیم

مضارع شمس تبریز

ز اول بدیم اکنون مرست عشق تازه
 و ز تابش تجه ما شاد و کوه پاوه

ما حیدر زانیم با صفا در زانیم
 پنجویج پیمان بالای چرخ گردان

هر دو کباب بر ایندای عارف یگانه
 الحق که زشت باشد در گلشن آشنایان
 کان فتنات رساند و در ملک جاودان
 بکشاکش زان من بر خیزم از میانه
 من خود دام مستم زان چشم جاودان
 غشا چگونه گنجد در کنج آشنایان
 پیمان چشم باقی باقی همی مان
 ساقی بیار جامه از باوه شبانه
 عشقت و بد تجلی ای مریز بیانی
 غزلت خوشیست جانان ما درین خانه
 روحی که او منزه آرزو هر نشانه
 آتشین بکس منی شاد و قلندران
 کر شمس بن بیانی انوار جاودان
 تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
 بر موزه محبت اقدنهار پینه
 از دست حق رسیده بی واسطه فقیه
 نو نوطرب فرایده کنه های دینه
 بر شکار غیبی در قالب آرسیده
 طاوس باغ عرشیم از لامکان پریده
 در گران بهایم اندر صدف بکیده
 و ز آیه عبادی انی قریب دیده
 مسکر بود بجالم آنرا که نیست دیده
 و پیکم نظم کن از قدرت شافیه
 در میشه باز در کف بشیر ز سواره
 صد گونه روحی بر بان گفته ز کاه و راه

براشده گلستان شوار و نارون
 از جسم و جان بر دیم از هر صفت خویم
 چون مرغ جان کبشته خود این جان نیمی
 بخوان دبره نهایی حرف در دهنها
 ای خداوند یکبار خبا کارش در
 چند وزی هست سحر به بیارش کن
 گموش کن که در است ندان سو شهر
 کو صیادی که می کرد دل مار ایار
 گفتم آخز مثنائی که بدر بان گفتم
 بس کن ای ساقی و کن چو می مست
 با تو یک شمه ز اسرار گویم یانه
 نقطه دایره و مرکز و پر کار محیط
 آنکه در موسی عمران ارنی گفت که بود
 آنچه دلدار بدل گفت نمی یادم گفت
 صبح چون از لب گلبرگ تری قد قد
 شام ز پرده زهر خورش زلف و لعل
 در نفس مانده نم طوطی بند و از عشق
 سیم وز را شک رخی دارم و ایام چو
 صد خار است و طرب نظر آن دیده
 صد نشاط است و هوس سران سر
 پیچ زلفش چو ندیدی تو بر و محذرتی
 که بداند که حرف لب با خواهر شد
 جرعه کن میگون بر سر این جان نیت
 هر که را مهر تو در جان نبود و حیان به
 دل من در سر میدان محبت چون گوی

بگذشته چون خلیلم وز ماه و در تار
 بر ماگر که چونیم از پر و ما گدازه
 زین گفت نرم شو تو ای خشت ل چاره
 بحر مل شمن مخبون مخدوف تقطیعہ فاعلان فعلان فعلان
 دلبر عشوه ده سرکش خوشوارش ده
 با طیبیان دغل پیشه سحر کارش ده
 بس قلاوز کز پیوده رفتارش ده
 زو بر سنگ و لے بیار شش دم
 که طانی چو بیاید بر بارشش دم
 رمل شمن مخبون مخدوف
 اندکی زمان همه بسیار گویم یانه
 اینهمه با تو بیکبار گویم یانه
 وانکه گل شد و گداز گویم یانه
 آنچه دل گفت بدلدار گویم یانه
 رمل شمن مخبون مخدوف
 بزدم صبح ز باد صحرای قد قد
 در شوم از لب بلیت شکری قد قد
 بر زخم باز نه بی سیم وزری قد قد
 رمل شمن مخبون مخدوف
 که رخ خود کفت پاشش بود الیه
 ای در نیک و بد و زمان سپیده
 کی بنجد ز بیدن قلم بالیه
 لب عشاق جهان خاک ترا الیه
 رمل شمن مخبون مخدوف
 از خیم زلف چو چوکان تو سرگردان به
 من بر جان کنم نسبت اصل تو که نیست

مادر سرای دنیا بر دیم گنج عقیقه
 دیوار پرده گردون راز حق نه جان
 و عطیست این خدائی در وصل و در جد
 تا بر اندک شب ما بچه سان سیگند
 برش سوی بیابان و کن اورا نشنه
 عالم از سرکشی آن نه سرکشته شدن
 شکر بار شد دست او که مرا بار نامند
 گفت آمد که مرا خواهر ز بالا گیر
 دوش از شا هر جان بر دل در ضمیمه
 سر طلاق و مقیده صفت نخت کمال
 آنکه از دیده غدر ادل و امق بر بود
 کیست آنکس که از شمس چنین نیست
 از عقیق لب میگون چو یاقوت بعد
 تا مرا چند خیال تو بود و سوسن دل
 شمس تبریز با چون نظر لطف آفتاب
 رمل شمن مخبون مخدوف
 که رخ خود کفت پاشش بود الیه
 ای در نیک و بد و زمان سپیده
 کی بنجد ز بیدن قلم بالیه
 لب عشاق جهان خاک ترا الیه
 رمل شمن مخبون مخدوف
 از خیم زلف چو چوکان تو سرگردان به
 من بر جان کنم نسبت اصل تو که نیست

بار گوی منطس با می فعل شیر خوان
 بی نروبان نپز و خبر مرغ بر سنار
 گرچه نپلم آرد در صورت و در خار
 تا قطره باشو در در بحر سنگ پاره
 هم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش
 یک ستای جو سفینه بسکارسش ده
 دست گودش این گنبد و وارش ده
 بر انکار از دو دم اقرارش ده
 رو بچو خودی اله و اچارش ده
 و رکنی مست بدین صدره چهارش ده
 آنچه ظاهر شد از اسرار گویم یانه
 با تو امروز در اطوار گویم یانه
 کیست در کوه و بازار گویم یانه
 تو زبان قایض انوار گویم یانه
 زدم از عشق تو چون کبک در قد قد
 نیز ندیده و بی طبعی قد قد
 گرچه از جام دلم نخبی قد قد
 نه بگو که نرم از خوش نظر قد قد
 که دوران رو نظر کرده بود در دیده
 که سلام از لب آن یار بود شنیده
 هیچ دیدی تونی بی نفسی نالیده
 فرق این کس تونی فرق مرا خاریده
 آنکه از وصل خدا لایعیا سنے دیده
 و آنکه بر عشق تو اش کیش بود در جان
 بوسه زان لب بعلت زود صد جان

لاصل

گر به تنیم زنی پیش تو سر دگر گم
 هر که در آتش عشق تو نشد عاشق وار
 بده آن بادیه جانی که چنانیم همه
 همه سر نیز ترا ز سوسن از شاخ گلیم
 همچو سحرنا سحر و شیم بشکر لب یار
 ز عرفانی رخ ما از حد چشم بدست
 مصحف آریم و بساقی همه سوگند جویم
 دل ما چون دل مرغست زانندیشه بر
 جان ما را بصفت اول پیکار طلب
 شمس تبریز که آفاق از نور گرفت
 بر دای عشق که تا شعله خربان شده
 نه زمین و نه فلک را قدم طاقت تست
 دل ویران مراد او ای قاضی عشق
 دل عشاق زانندیشه جان بیرون است
 چشم عشاق ز چشم خوشش تو خردان
 ای دل ساده من داد که میخواست
 بس کن و سخره بکن اول خود را بزان
 آمد یار و بر کفش جام می چو شعله
 کوه ازان سبک شده منغز ازان گران
 تازه کند طول را مایه و بد فضول را
 هر که خرد ز نیک و بدست بماند آید
 هر که بدعلمان برد از کف مرگ جان بر
 ای زده مطرب غمت در دل من کند
 تهره بوشن چون که زو بچه خود را بگل
 گل دای بهار جان می می خاری جان

سر سناکم چو رود در قدم سلطان به
 همچو پروانه به بال و پریش سوزان به

منقلب در دود و دمان نه پذیرد هرگز
 شمس تبریز که خورشید جو دست و دم

رمل شمن مجنون مخدوف

روح مطلق شده و تابش جانیم همه
 همه دکان بفروشیم که کانییم همه
 ما چشم چمن و لاله ستانیم همه
 که جز از دست و کفش می ستانیم همه
 که سبک ل شده زان رطل گرانیم همه
 زانکه در پیش روی تیغ و سنانیم همه

همه در بند هوایند و هوایند به است
 تاب مشرق تن ما مثل سایه بنور
 شام بودیم و ز خورشید جهان صبح شدیم
 هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد
 ملک آن تاج زار عشق ره ما بخت مند
 در پس پرده ظلمات بشتر شنیم

رمل شمن مجنون مخدوف

توبه و توبه کمان را همه گویان زده
 نه درین شش جفتی بس ز کجا آده
 که خراج از ده ویران و لم بسته
 تو در اندیشه و در وسوسه بیده
 آفته و زهرن هر زاده و هر زاده
 خون مباحست بر عاشق اگر غزده

با تو مشغول پروایست معرکه محرق
 هشت جنت تبه عاشق تو چه بیار
 دو زخت گوید که مرغانی نیست
 همه ذرات ز خورشید حقایق روشن
 بی تو در صومعه بودن بجز از نبود
 جز صفات مکی نیست یقین محرم عشق

رزم شمن مطوی مجنون تقطیبه مفتعلن مفتعلن مفتعلن

گفت بیار لبت شو گفتم آدم حسد
 روح سبکش شده عقل شکسته بلب
 آنکه ز ندنی ره راه سزا قافله
 هر که نخورد تا رود جانب غصه پر که

جامه می که تابشش جان بر دوش می
 پاک ز بلبیدنه در دو جهان بدید
 پیش رو جان شده در هنر کایان
 غرق شوند ز آب حق مست شوار سزا

رزم شمن مطوی مجنون

در دل و در داغ حاجسته ز توفسانه
 قاست ما چونک شد سینه ما خجانه
 شاه و پیکانه او بود که ز تو خورد و پیکانه

چون که خیال خوش دست از غیب برسد
 آهو لنگ چون جعد از کف شیر شیشه
 بلخ و بهار و نخت بین عالم بر درخت

عشق و غیبت که اورا کند در مان
 رخ او از رخ خورشید ازل تا بان
 که سر از پای دمی از جام ندانیم همه
 که برون رفته ازین دوز را ندانیم همه
 که بصورت مثل کون مکانیم همه
 اگر گ بودیم و کتون شهوه شبانیم همه
 هر که آن دارد دانست که آنیم همه
 که کمر بخش ترا ز نخت جانیم همه
 زانکه نور سحر پرده در انیم همه
 سر قدم کرده از و شا جانیم همه
 که کند با تو حریفی که همه عسره
 هفت و دوزخ ز تو ازان تو چه شکده
 جنت خفتی و دوزخ دوزخ بد
 تو چنین زرد و فسرده تو گوگر منفده
 زانکه تو زندگی صومعه و معبد
 تو گرفتار صفات خرد بود دود
 که اسیر بوس جادوی و شعله
 چرخ زنده بوی او بر سر چرخ سبده
 افضل کشاکش کینه کنده هزار سلسله
 دایه شایه ان شده مایه باگ و غنله
 نیست شوا از شراب حق ای دل بگله
 آنکه گویم آن برد اینست غلیظ منله
 زانکه عشق بر کشد تا فلک زبانه
 چون بر دوزار جان قالب چون پانه
 این بگی در چهار رسته شده نودانه

کلیات

<p>از دیش و عطای تو فخر فخر خیر شد روزه میم مر اخوان مسیت نوا پیش کسی که آن کمان بر کسی سیکند ترا خامش کن اگر سرت خامش نطق میند آسی تو برای آب رواب حیات ریخته بچو خزان بگاه جو نیست رو چنین مو آه در یخ مغز تو در ره پوست تلخته جسته بات جان از و باز چو دیده بود بال و پری که او را بر دو اسیر آرم آسی که بلطف و دلبری زد و جهان با دود صبح که آفتاب خود سوز دست بزین باید صد ملامتی شورش صد قیامت خیزد و نطق را سوسوی صبح بانگ زن دزه بده آنچنان جانب تو نظر کنان باد و خامش از خور تا بر سه زلفت و گو بچو بار ساقی بچو بشت با سته ای سه و در با ما شمس حق پیاپیما باز ترش شدی مگر بار دیگر گزیده ای دم آتشین من خیز قوی گوا دل عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم بدر و بام دل مگر جمله نشان پای تو تمت در و بر خرم آنگو در نشان تو چشم همه جهانیان بر تو کشاده میشود چو عشق رو تو بر عمل من بر شطند و ای پیش خود نمی آند اهر آسن</p>	<p>تا که باز فخر را بر فخر او با د ترکم از فراق تو امشب حکمتان بهر قدم تیر او رقصه دل نشان بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>لطفت و عطا و رحمت طبع وصال میزند گشته کمانی هسته می بر کمان انچه بر حق یکی زمین یافت ز تو راه من بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>گردد وصال تو با گو سه بر باد گشتند گنگ احمدی نمی کناد یوسف جان زیاده تن زلفه با شایده هست برای خنده تو صبر گزیده شایده از پی آب پارکین آب قنات ریخته زبان بی جنت بچو جمله جهات ریخته زنگ بی پیاد با بر نجات ریخته باز صفات ماز گل در ره ذات ریخته در سر کون از مکان بر صفات ریخته ای که چو آفتاب و سه دست کرم کشاده روی زمین گرفته و از زمان داده و آنکه گردن همه بسته تر از قلاوه عشق سواره ات کند گرچه چنین پای نه بری اگر چه تو میر سه سجاده جانب نرم خویش کش شاه طرب زاده دشمن و عقل و دانش فتنه مرد ساه از تیر باز آگر همه کان پیاپی ز آنکه تو کرد دشمنان در حق ما شنیده در پس پرده زلفه پرده ما در دیده سوزنهای بویا بویا در دل ما خلیده زان هوس و بان تو تالب ما مزیده نیست ز عمر لفته تا تو زار دیده خیزو بیار این طوت کر گل ما چریده ز آن عشق سوختن سر مرا خمیده در دل و جان و در نظر منظره سینه چای</p>
بجز شمن مطوی نمبون			
<p>زهر گرفته و در بان قند نبات ریخته بفرقا تو در زنگ در صد قنات ریخته آه در یخ شاه تو در غم مات ریخته کیسه دیده پیش او جمله برات ریخته بال پرست عاریت زور و وفات ریخته بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>مست و خراب این چنین چرخ زانی از روح شود جنت بجز ذات شود صفت از غم مات شاه دل خانه نجان میدهد از صفات صفات ما غار شناس میدهد دزه بده شمس این بحر عطا و لطفت بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>زهر گرفته و در بان قند نبات ریخته بفرقا تو در زنگ در صد قنات ریخته آه در یخ شاه تو در غم مات ریخته کیسه دیده پیش او جمله برات ریخته بال پرست عاریت زور و وفات ریخته بجز شمن مطوی نمبون</p>	
بجز شمن مطوی نمبون			
<p>جام جهان نامی را برکت جان نماده چشمه اشک دیده جو ششش خرم باده گرچه ز دوش بخوردی بی سرو پا نماده گوهر آب و آتشی مونس ز رطوبه بایوان ناطقی از حیوان نه زاده بچو کباب قوی بچو شراب باده بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>صدی و مندی توئی رحمت از روی تو سرسرود هر آنگه او سر کشد از هوای تو خیزد و لا کشان کشان رو سوزم بی نشان این تن بچو خرقه را تا کشی ز سر و دل لطفت نم تو قیادت بگبست را هر سه خیال تو در دین سهره بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>جام جهان نامی را برکت جان نماده چشمه اشک دیده جو ششش خرم باده گرچه ز دوش بخوردی بی سرو پا نماده گوهر آب و آتشی مونس ز رطوبه بایوان ناطقی از حیوان نه زاده بچو کباب قوی بچو شراب باده بجز شمن مطوی نمبون</p>	
بجز شمن مطوی نمبون			
<p>دوش ز در دشت ای حانا بسوختیم آینه زریه جنگی بر دهن خود عبت صورت مراد و خسته بجا دوی هر که کند صریح تو بر لب او نظر کنم مغز روم شمس بین روی او گر کرد از تیر ز شمس بین لطفت کند بگویم بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>دوش ز در دشت ای حانا بسوختیم آینه زریه جنگی بر دهن خود عبت صورت مراد و خسته بجا دوی هر که کند صریح تو بر لب او نظر کنم مغز روم شمس بین روی او گر کرد از تیر ز شمس بین لطفت کند بگویم بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>دست جفا کشاده پای زاکشیده ای شب دوش من بیارست بگردید عقل رفت و ایوه شد تا تو من رسید در و بدم مردمان دوش جلود دیده کین ز کجا گرفت وین ز کجا خسید کز همگان کوتری و از همگان رسید بجز شمن مطوی نمبون</p>	
بجز شمن مطوی نمبون			
<p>ز آنکه تو کرد دشمنان در حق ما شنیده در پس پرده زلفه پرده ما در دیده سوزنهای بویا بویا در دل ما خلیده زان هوس و بان تو تالب ما مزیده نیست ز عمر لفته تا تو زار دیده خیزو بیار این طوت کر گل ما چریده ز آن عشق سوختن سر مرا خمیده در دل و جان و در نظر منظره سینه چای</p>	<p>دوش ز در دشت ای حانا بسوختیم آینه زریه جنگی بر دهن خود عبت صورت مراد و خسته بجا دوی هر که کند صریح تو بر لب او نظر کنم مغز روم شمس بین روی او گر کرد از تیر ز شمس بین لطفت کند بگویم بجز شمن مطوی نمبون</p>	<p>دست جفا کشاده پای زاکشیده ای شب دوش من بیارست بگردید عقل رفت و ایوه شد تا تو من رسید در و بدم مردمان دوش جلود دیده کین ز کجا گرفت وین ز کجا خسید کز همگان کوتری و از همگان رسید بجز شمن مطوی نمبون</p>	

نه فلک چو آسیا کک کسیت غیرتی
 لب بکشای و ناطق پاک بیان این کند
 یار شاد فریت من زمین برایت
 او ایس ناظری مختلف لطیف
 تو سگ غبث ارحمی لیسر اصابتی
 خد نیک با سنی التاسیه
 فکاسه سنه الا سخی
 اگر یار مر از من غم و سو داغی
 و گزشتی رخت من گشتی غرقه و دیار
 و گر خسرو ازین شیرین کی گشت لیس
 رستی بجلی گر سر بر کوه را بودی
 و گر در عهد عهدی و فائے آمدی از ما
 و گر این گندم هستی سبکتر آره گشتی
 اگر جبار هستی شکسته ساق دستش را
 نشان از جان تو این داری کسی باید نمی
 وزیر آسمان صوفی بهی قصید میگفت این
 اگر سیم وزم بودی مرا منس چه کم بودی
 خدا یا حرمت نروان ز دنیا فارغش گردان
 بتا ز میا و نیکوئی را کن این گدار و تی
 بیای چون سن شوای هر دو دولت جو نمیش
 جهان هیچ و ما سپان خیال خواب پیمان
 یکے زندان و غم دیده یکے باغ ارم وین
 اگر آنگل مارا چون دل پری بودی
 پیرا دل که پرواری بره آنگا که بیماری
 مبارک باوشان این ره جو فیک امان است

باغ و چس که زمین پرز شبنم از گم

قرن بدوده ایو پسته فنی ز رود

زجر مثنوی

است بقول انی از جسم هست

احمد حق بروه کنه اوله عوت

او ایس معنی مسکت به سینه

قد زرع انسراق فی غدی غم

بحر متقاربتین مقصود تقطیع فحول فحول فحول

انله کم تقسم بحا بیه

الانا علی هست ۲۳

ردیف پائے شمعانی

بحر هزج مثنوی سالم تقطیع مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین

فلک با جمله گوهر با پیش کن استی

اگر از راه اندیشه برین مستان پستی وی

چسرا قید نگه بودی چرا بندر قیامیستی

طیب عشق اگر بودی بکالینون کسبون

مثال ابر هر کوسه معلق بر هوا هستی

و گر خولان اندیشه همه یک گوشه رفتند

و گرام جهان پورده ان عهد و وفا هستی

و گر خضه شکستی بنا که گشتی تن را

ستار هستی خلعان بیرون زین آبیایستی

ستایش میکند شاعر ملک را او که او را

نه در جبهه بودی نه در خوف و در جانیستی

وران شکستی او که بریدی زوق شکستن

نی باید شدی باید اگر اورا نیایستی

اگر از زمین خدمت توده سالار مثل

زمین کل آسمان گشتی گزین چون نیایستی

شمس کین شمری ندوی پر زنده ماسش

هزج مثنوی سالم

ازان گرفتار غمتی او پیش و کم چه غم بودی

انکار اگر مرا خواهی و گر اهدا دو مسرانی

اگر چشم تو سیرتستی فلک ما را چشم بودی

نه طبع آدمی باشد که خویش از وی جو بجا است

که ایس از چنین بودی شه و صاحب علم بودی

را بلیس جدا بودی نقطه او با ما بودی

اگر خفته بد استی که در خوابم چه غم بودی

خیالی بیند آن خفته با ندیشه فرورفته

و گر پیدار بودی او نه زمان نه ارم بودی

ز بهت اقبال دور ویشی ز بهت اسرار ویشی

هزج مثنوی سالم

مانده به بیماری گراور خسته نه بودی

چکر وی آن آن سکین گچون نگران بودی

بهر شهر و بهر جایی هر دو شسته و هر دو

درینا فالبر با هم ز بخشش نیم بودی

تینج دو گرهستان از و نه پنه فرقی نماند
 کان ز را دست نهاد و کفرت خلق نماند

محبوب صبر به معنی اذالیه
 وشت علی العیون من کثر ما تقیته

سک عمل من وی کتب نه کفیته
 تذکر فی صغوه ناسته

و تاقی باخت لب انبیه
 مرا چه در دکان بودی مرا صد عقل شستی

خرد و راه عشق با چرا بی دست پایدی
 چرا بهر شاییش او بدینسان از غایتی

بیابانهای بی پایان پر از نوش و نواستی
 درین دریا همه جانها چو ماهی در شناستی

و بود خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
 نه از مردم چه سیکه نه جیایه دو لیکستی

یکه بیگانه کعبه بودی کن بر کبر ایستی
 پر از معنی بدی عالم اگر معنی نبایستی

و گر یارم فقیر هستی از زرقان چه غم بودی
 مکن آن دو خور حسرت که بنجم مخشتم بودی

و گر اربطع بودی همه کس قال و غم بودی
 جفا و را و فال بودی ستم اورا کرم بودی

اگر زمین خواب شفته بگستی در غم بودی
 با گردانسته پیشت همه هستی عدم بودی

بیزیر آمدی این دم بیابان را نه چو بودی
 اگر پرس نه بخشیدی برود لب بر بخشیدی

که بریز زبان در ره او در کسب و بر او بودی

دلهم راه ایشان که شمشان پاسبان باشد
 رویدای عاشقان حق باقبال مدتی
 بی پیرای دل پنهانی بی پروبال روحانی
 بدون از نور و آفتاب که آفرینش
 نذر اولاد نمودی که بستانش و دودی
 چه کسان بشود از کل بنور پاک اهل
 الا امر و دلدارم کند چون دوش بدستی
 الا سے عقل شوریدہ بدو یکجان میدہ
 چو کرد راه خوش بریدہ بلا دار گردون نہ
 غلام و خاک آن ستم که شد ہم ہم و ہم ستم
 مثال و دست ازین خنجر چو دکت مکت
 خمش کن چون دل دریا ازین شکر کند از نیا
 نمیدانی که سلطانی تو غر اسبیل شیرانی
 الا یا صاحبی اے آری ایتمن فی الجاری
 چون تازی ہیگویم بکوشم پارگی تی
 غلامان دار و اوروی غلامان ارادونگی
 ہمد روی زمین دروہ حریف آفتاب مس
 گرت بودی سیلابی بر کندم ازین طلاحون
 اگر بہرست و گرت شکر چہ شیر نیست بخوشی
 مرس آن خردموی تو بجنب آخردموی تو
 درین منکر کرد و امکپی کشتہ چون جام
 نمود آن کشت گینش کہ غیرت کشت گینش
 یکے شہین توبس حاضر بجد روی ناظر
 الا سے پورعت صری زین دریا سے ظلمانی
 تان شور کہ آن باشد جان پاکران تان

اگر پیدا ہے پش کی ہر راہ بنود سے
 روان باشد چون ملبوی بر مسعود
 گرت طالعیت بود شہین با کشتو
 ازین تن خرد فوری زین آفر ہواد ووی
 چو فزند خلیلی تو ترس از نام مرد
 چنان گاہن طوع و مویش کت داود سے

بچریدای شمان آنسو کہ باید تو شمش
 بچ عاشقان شہ میان سادگان رہ
 در احسان سابق است آن شہ عدوی
 ولا اندر چہ وسواسی کہ دو دار زوشہای
 در آتش باش جان کی چست چو ہم آہن
 شمشال شین بر ای دل کہ بر تو صل شمشکل

نحاسی از آن کسی ایازی را اگر سے
 کہ از سروان مردودان شود چو بندہ مردود
 اگر نہ خالق است آن م تر از خلق بر بود
 بسوز از عشق نور او درون ناچون سوز
 کہ گرتش بود خون زردا کہ بز دود
 تجلی بر موسی دان بودی کی رسد چو
 در افتد در جهان غوغا و رافتہ شور و ہستی

نہج شمن سالم

کہ امروز است دستخون گر چہ دوش
 کہ مردن پیش دلبرہ تر از این عمر سستی
 غلامش چون شوی ای دل کہ تو خرد و کینستی
 ہزاران دروزہ آرد ز عشق پوست کینستی
 زہی طرفہ کہ دیانی چو ہای چون درینستی
 تو آن شیریری پریشانی کہ صندوق شکستی

در آمد ترک در خرگہ چو ہای ترک و فوس مس
 بر بے سز بنجانہ بخور بے طلس دینا
 چہ غم داری درین وادی چو کو یوسفانی کیا
 نمش کہ دم در آساقی گردان جام راقی
 چہ باشد شست روبا ان پیش بنجہ شیران
 عجب نبود کہ صندوق شکستہ گردا ز شیر

کہ دیدت ای مسلمانان ہر گردون دینستی
 اگر از قسم جان چون می بوشید برون چستہ
 اگر چہ چون زمان حیران ز خنجر بست خودستی
 زہے دوران و دورا کہ بہر میان بستستی
 بدان شست اگر خہای بزور بجر بستستی
 عیب از چون تو شیر آید کہ در صندوق شکستی
 فاؤ قہ بنیبتا تا از اسلطنے کورہ ناری

نہج شمن سالم

مگر بختی کردم کہ رو این سونمی آری
 بنوبت روسے بناید بند و سلب خوارای
 بشب پشت زمین روشن نہ بدو زمین پای
 کہ بسیار آسپا بینی کہ بود جا او جاری

اگر دم جرم ای مرد و ملی انعام عام او
 غلام روی شش شادی غلام نگینش زینا
 شب این روز آن باشد فراق آن اصالین
 چو من تشری سخن گفتم بگو جعفر و من ز سر را

بہر باغ گلے سازد کہ تا نبود کسے عاری
 دی این را دمی آن را دہ فرمان سالاری
 قدح درو وریگر دوز صحت باویاری
 کہ تا دریا پیاموز دور افشانی و در یاری

نہج شمن سالم

بدو آن ز بدبین بر چہ شیر نیست بخوشی
 بی پیری عمر تو بگر چہ شیر نیست بخوشی
 زہی شک و زہر چہ شیر نیست بخوشی

چرا تو سر و برفت آنی خاشا تو شکر آنی
 چہ ہشیاری برادر ہی بین دریا بیزاری
 بیای ای بار و لب تا میان حلقہ مستان

کله جوئی نیابی سر چہ شیر نیست بخوشی
 غم ہستی تو کہ خور چہ شیر نیست بخوشی
 مسلمان تو ای کاو چہ شیر نیست بخوشی
 بست ہر یکے ساغہ چہ شیر نیست بخوشی
 بزنجیری از ان سوتا چہ شیر نیست بخوشی

نہج شمن سالم

روان کن کشتی وصلت بر آہ کینانی
 از ان فوری کہ آن باشد جان ز سلطان

کی کشتی کہ این دریا زرد بگیرد خشم
 در ان بحر علا و تہا کہ آن کشتی سے گرد

کہ از اشعاع آن کشتی گیرد جسہ نورانی
 چہ باشد عاشق ادھی کہ باشد روح حیوانی

چو آن کشتی نماید بیخ بگردد گرد آن دریا
 بریند خسته جان را بگرد دیده جانها
 تو برانی چه خواهی کرد غسرتی عالم سی
 کزین جلا سشار تها هم از کشتی جسم تو
 الا اے جان قدر آخر بسوسه من نمی آئی
 بدم دامن کشان تا تو زمین دهن کشیدستی
 الا ای دل لب خوانی نگوئی آن پری را تو
 دل تو چه چشنگ دهن چو آهن تاب اندر عشق
 قراریش از کجا باشد بسا را چون نمی باری
 چه جانها شده لرزان درین مکان که هم
 زبان چون سوسن تازه بهجت اشخیش و اف
 معاش خانه جانم اگر بے قرص خوش شید است
 تو آب روغنی کردی نورت رو کجا باشد
 چون نقد پاک می دانی تو خود را زین تنی
 ایانزدیک جان و دل چندین دوری و اداری
 گرفتند دانه تلخ نشاید کشت و خوردن
 اگر در حقیقت وصلت چو آدم گسست خورم
 همیشه زبان زور بید آن چشم پر نیت
 مراد مگر که همچون میان خون و زخم جان
 ایسول همگی بتر اگر تو دله داری
 ترگر تخطان باشد کند عشقت چو خبازی
 چو زین لوت و ازین فرنی شوی آزادوستنی
 عصا شک از خار کند چشمه روان بار
 الا ای نقش روحانی چرا از ما گزینی
 بخت از در دهن سخن روے زبون

نماید صحنه دیگر بگرد بسله آسانی
 نما پذیرنده با و چشم آب و خاک را کانی
 برومی جوی ستوران تو در مرغان شهونی
 بکن نفس بگرد حق آن دریا سے و تانی

چه آسانی که از شادی عاشق هر سر سینه
 از عزیزی نشانه است در یاز لباس او
 مگر لطافت مخدوی خداوندی شمس المین
 چو این را فهم کردی تو سجودی بر سر سینه

نهرج شمن سالم

زاشکم خون بی ریزد درین دامن نمی آئی
 چرا خوابم ببردی تو بسجودن نمی آئی
 ای این ربا آتخسره سه آهن نمی آئی
 سکونت از کجا آتخسره سو سکن نمی آئی
 برای امن این جا با درین ممکن نمی آئی
 ای گلزار ربانی بدین سوسن نمی آئی
 چرا جز شکل شب و زوان بهر روزن نمی آئی
 مبر تو آبیے روغن که بے دشمن نمی آئی
 که اندر دشت خودماندی و در مخزن نمی آئی

زهی بی آبی جامم که نیسانت نمی بارد
 الا ای طوق بوسل او که در گردن نمی باری
 ز ما دهن برست آخر که تو بیگنه بد و آری
 چو از زین خور و گشتم من ز بهر مرغ مرده
 الا ای نور غایب بین درین دیده نمی باری
 الا ای با دوشادان پیش اندر چو آستان
 تو بسکن حوزاین تن ای کوبه سلین مغز را در هم
 چه صحرای حال او بر اے جان بود امن
 ز عشق شمشیر منی چه سوسنی گشته ام از غنی

نهرج شمن سالم

تو با آن لطف شیرین کار این شور و اداری
 مرانی حله وصلت بدین عوری و اداری
 چه چشم چشم به خوان درو کوری و اداری
 مثال لشکر خوارزم تا غورے و اداری

تو آن نوری که دوزخ را با آب خون میرانی
 مرا گوئی تو منغوری قبول قبله نوری
 جهان عشق را این دم سلیمان زنی بودی
 تو آن شمس که نور تو محیط نور پاکشتت

نهرج شمن سالم

وگر گشت و تارت کند عشقت چه دستار
 بے لک بگراند ترا اندیشه و زاری
 تو زین جمع البقر بار کن زین پیش نقاری

ببین بی تان دلی جامه خوش طیار خود کای
 مگر دنبال تان مانی نیابی بار و حانی
 فوری زدن عدل کند هر یک مرالاب

نهرج شمن سالم

بپو ندی که بستم کله طولانی

اگر عالم بود خندان مرابی تو بود ندان

بیران دریا بر قص اندر شد خندان غلطی
 از چشم و گوش و فهم و ذوقم گر خدای بی بینی
 ربا بد مرتزاجون با داند و سواس شیطان
 که اول او بیاد جهان ز رحمتا سے یزدانی
 همان دم جان به تن بر چه سو کن نمی آئی
 ز به خرم که سوی این نی خرم نمی آئی
 چه قری ناله میدارم که در گردن نمی آئی
 چرا تو سوی این بهران در صحنه من نمی آئی
 همه جانها شده لرزان غلطی نمی آئی
 الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آئی
 درون نسیم سرستی چرا درون نمی آئی
 پر اندر چراغ عشق چون روغن نمی آئی
 چرا در خوف می باشی چرا امن نمی آئی
 ز سوی طور تریزی چه سراجان من نمی آئی
 بیانی که در صالت فرد مجوری رو اداری
 مراد دل چنین سوز و محوری رو اداری
 چنین تقدیب بعد از عفو و مغفوری و اداری
 مسا و الله که آزار یکے موری رو اداری
 سو تب سوز و کردی و مستوری و اداری
 که عاشق باش تا گیرے زنان جامه تری
 ملاک داد جانها را بدین ایوان نگاری
 ترا گوید که یاری کن نیاری که نشانی
 که اول من بر من آیم خشن نام زنگنای
 تو خود از خانه آخر ز حال بند و میدانی
 بس است از کن رمی برین محروم ندانی

و چه دردم ز آن طغیان نظاره کنی
 نظاره کنی از آن کس که در آن

نهرج شمن سالم

<p>اگر با جملہ خوشیاں ہم چو تو دوری پریشانی و از زنجیر و تازی بسوزی بخت و بیا که بستان نوش کن جانان که نوشت با بزم اگر با بس و نعمانی و گرتو ماه کنسانی</p>	<p>مباد ای خدا کس آمدین غایت پریشانی بدی چرخ دنیا را بعشق و صبر نشانی شوی شادان و فرزند بخششهای مانی</p>	<p>بدان پای گزینت چه بر بندم که بگریزی بیام بروم سانی با زادی و مشتاقی چو شاه شمس تیز بی باطن و فکر زری</p>	<p>چو جان بے وفامانی چو با از ما گزینانی بگفت یک نام رو اتی ز سرستان کنانی کند احسان و دلداری شود اجسام روانی و گزشتی و زیبائی بوقت مرگ در مانی</p>
نهرج سخن سالم			
<p>اگر سلطان و در بانی و یا با و اوحسانی اگر تو شاه کرمانی و گریز سر اسانی و گزید که چو پانی و گزید محمود سلطانی اگر با عقل و بارائی و گزید بر مانی اگر شاهای و گزید بر مانی و گزید بر مانی اگر با نام موسی و گزید بر مانی اگر زنده خرابائی و گزید بر مانی اگر شاهای گزید بر مانی و گزید بر مانی اگر با نام و دانائی و گزید بر مانی اگر خورشید اعلای و گزید بر مانی اگر با نامی و دانائی و گزید بر مانی اگر خورشید اعلای و گزید بر مانی اگر با نامی و دانائی و گزید بر مانی</p>	<p>و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی</p>	<p>اگر تو سیبانی و گزید با و بجائی چو مولار اهی خوانی ولی قدرش نمیدانی ز قضاقتی و گزید بر مانی و گزید بر مانی اگر تو ترکی و گزید بر مانی و گزید بر مانی اگر با عقل و اغزازی و گزید بر مانی اگر تو رسم زالی و گزید بر مانی اگر زین کرداری و گزید بر مانی قبای نخ می پوشی شکر سبزه میوشی اگر مستی و مخموری و گزید بر مانی چو شمس تیز بی باطن و فکر زری</p>	<p>بدانائی چو نعمانی بوقت مرگ در مانی چو خرد در گل فردمانی بوقت مرگ در مانی بجاک آن ہی بوسی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی جهان بهر چه بیجائی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی بدین منزل گذر واری بوقت مرگ در مانی اجل کرده فراموشی بوقت مرگ در مانی و گزید با و بجائی بوقت مرگ در مانی اگر مفتی و مولائی بوقت مرگ در مانی و قولوا ان آذوائی قد استوالت لایانی فجدلی نقره ای اولنا شیت اتعانی فما کم یات لقیاه متی یفصح یفقتانی ولا یقی لنا باقی سوی تصویر مولائی فما این کم یکن صرفا خارج بسلوانی فلا آوری من الذائب ولا آوری الیانی و بالانجان حوالی غنا کم صنومانی فمومولی موالینسا او مومولی مولائی که بود شرط در حلقه شکر خندان بستانی ز سعی لطف ساسی او دوران عالم نرگدستی که پنداری ز مادر او دوران عالم نرگدستی</p>
نهرج سخن سالم			
<p>چو طوفان بر سرم بار و غم و سود از بانی کزان اندیشه و آدم دل بست موج و بانی که سخت از کار رفتن مرا کار کن بانی که مستم رو نمیدانم بدان مستوق بانی بدان خاکم بخوابا تیدکان سرست بینانی که تو بر راه اندیشه سر بیان ای بیانی بگفته لولیان افتد کولی شانی</p>	<p>و قولوا ایها المولی الایا نصره الدنی لینقول القلب لی یا یهو قصبیا فاستجاب فجد بالکج یا سابقی و ردی من استوائی فجد بالراح لی سکر اولایبق نفا سکر الایا ایها الایب و من حمرة الراسب معانی الروح عزالی و بالا و تارظنوائی و تبریز اصغر الیبا و شمس الدین تالیها</p>	<p>و قولوا ایها المولی الایا نصره الدنی لینقول القلب لی یا یهو قصبیا فاستجاب فجد بالکج یا سابقی و ردی من استوائی فجد بالراح لی سکر اولایبق نفا سکر الایا ایها الایب و من حمرة الراسب معانی الروح عزالی و بالا و تارظنوائی و تبریز اصغر الیبا و شمس الدین تالیها</p>	<p>و قولوا ایها المولی الایا نصره الدنی لینقول القلب لی یا یهو قصبیا فاستجاب فجد بالکج یا سابقی و ردی من استوائی فجد بالراح لی سکر اولایبق نفا سکر الایا ایها الایب و من حمرة الراسب معانی الروح عزالی و بالا و تارظنوائی و تبریز اصغر الیبا و شمس الدین تالیها</p>
نهرج سخن سالم			
<p>سوا غلام روحانی دودیده بر شادستی گه مست جانسته گه مست بادستی</p>	<p>کشاوتی دودیده پر قدم با تیز دوستی چو نهادی قدم بخار بختی جسم از بادستی</p>	<p>کشاوتی دودیده پر قدم با تیز دوستی چو نهادی قدم بخار بختی جسم از بادستی</p>	<p>کشاوتی دودیده پر قدم با تیز دوستی چو نهادی قدم بخار بختی جسم از بادستی</p>

رخ خربان روحانی که هر شمس که دیدن
 بریدی جمله شاهان را و خربان را و ما بان
 به نقش رهنی کردی نما و از قبا بود
 ای تیریز گریست شدی محسوس هر
 اگر بس من خوشی ما را بصد و ام چه می ندی
 بخندای دوست چون گلشن سبزه خاطر
 خوش آن حالتی که با ما عهدیستی
 سلام علیکی خواجده بهانه چیست این است
 خوش باشم به پیش شکر که می می خوشانه
 چه زهره دار و دیار که خواب آرد حشر مار
 دلامی کرد چون پندق بگرد خانه آن شد
 اگر گلهای خسارش از ان گلشن بخندیدی
 و گران ناطق کل زبان نطق بکشاوے
 دوران نور و دوسد فردوس گفتمی تو کلیم
 دریدی پرو با از عشق و آشنوی و آفاق
 و در آن ماه دو صد گردون بنا که خرسی کردی
 و در آن لعل لبان او گله دادی از حکمت
 و گزالی از ان رستم بتابیدی نظر کیم
 پیای ساقی دولت رهان کردی خلت
 هر آن جانی که در شمس تیریزی بودی
 الهای جان جان چو بی بی سپیدی
 چه در کبش اصولی تو چه در بند فصلی تو
 بنام لیز و گویم من که توانی که هر باری
 فلک هم غرقه از ذق بد و زود و نادان
 بنال ای بلبل بخود که سوز و دیگر آوردی

ز فرزین بند سودا از اسپ خود یادستی
 کمر بسته پیش او نشسته برو سادستی
 دل تورات خاک از جان جان شاه
 اگر در آب سید خیال رو چون آتش

چو از خند و شمس الدین رد لطفی بر کردی
 اگر فی غیرت حضرت گرفته و این طایه
 اگر در آب سید خیال رو چون آتش

هزج مثنوی سالم

اگر مرا می خواهی چه راستی بخندی
 کند شادی و پندار که دل زین بند بر کنی
 مرا ستان میگفتی که با ما خویش و فرزندی
 نه در بلای و در یاد دل نه ساقی و خداوندی
 من از کولی و هم نیت نه تا که قابل بندی
 اگر شب می نماید عشق بر عشاق ناموری
 بر سر از نات و از فایم چه نطق عشق گسترده

کس که در شکر خا و شکر نوشد به پیمان
 چو شکر ماه و گل گشتی چو در و لهما طبع گشتی
 پیایی با و می دای بصد لطف و بصد شادی
 نه یا قوتی و مر جانی نه آرام دل و جانے
 دسے پرورد من شب شو شیدت یک سره
 از زمان و در غمش بهمانی خسبند از نوحه
 طوم خواب می باید و لیکن خواب می باید

هزج مثنوی سالم

تن مرده شدی گوید دل لکن بخندیدی
 شدی این خانه فردوسی چو گل سکن بخندیدی
 شدندی فاش مستوران که او گل بخندیدی
 طرب چون خوشها کردی و چون من بخندیدی
 شدی مرد مثال لعل بر معدن بخندیدی
 بحق بر شتم دستان صفت لکن بخندیدی
 که تا ساغر شدی مرست وزی دن بخندیدی

و گران جان جان به تنه روی بخندیدی
 اگر آن عشوق به شوقان بدیستی بگردی
 اگر آن سلطان خوبی از گریبان سبر آوردی
 و در آن لبهای لعل او ز پرده غیب دادی
 و در آن قمار عاشق کش بهر نیش کردی
 و در آن روزی که آن شیر و خامردی کنیدی
 بیدیدی روزمان او ز مردی جنگ بست

هزج مثنوی سالم

الهای کان کان چو بامانی چو سپری
 چه جنس و نوعی جوی کرین می دیندنی

ز لایم سلم شو بر سو گشتم مبرو
 اگر دانا جان گیری ترک این آن گیری

هزج مثنوی سالم

اگر تو آستین زان سان بر نشانی که هر باری
 بدان دم نامه کل را نمی خوانی که هر باری

زهی خلوت رتی تاهی مسکنت آگاهی
 اگر دید شمس الدین بینی در ره مستی

ازینها جمله رو دل شدی بی رنگ سادستی
 سنرای جمله کرسی و دوا حسن و ادستی
 همه جزا جرم خاک قصان چو بادستی
 غلام خاک تو بنوا سیرت کے قبادستی
 بدین سر که ساله نداند که در حسندی
 نباشد لائق از حسنت که بر گردی بنویزی
 اگر گیر این جام بخوشی که با خوشی خوشمندی
 نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
 از آنچه زهره ساقی بیا و روش رها آوردی
 تو مرد عاشقی آخر زبون خواست چون کردی
 که بیرون شد فراموش هم از گرمی هم از سردی
 بیمار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
 شمع لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
 روانه از و فنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
 همه در اعماق حسن تا دامن بخندیدی
 حسن مشک شدی بی می و با حسن بخندیدی
 که خار آبادی شیر و تا آهن بخندیدی
 بر شیران مست آن بد و ز مردن بخندیدی
 که است و دشتی بر امن و بر امن بخندیدی
 خیالش جا و دامن گشتی و بر مردن بخندیدی
 به دست کشم آنکه خانه زاده قدسی
 که از جمله مبرائی نه از جنی نه از اسنی
 زهی صورت بدان صورت نمی گوی که هر باری
 اگر زان سنان من و ما بر رون رانی که هر باری
 بازی عقل و جان و دل به انسانی که هر باری

بسیار جان اگر هر جان جانی که هر باری
 بسیار جان اگر هر جان جانی که هر باری

بیایم ای عارف کن هر شب شنباری
 بود جانها سے مابسته شوند از بند تن رسته
 کجوری دی و بهمن بهاری کن بر گلشن
 دلی دارم پر از آتش بزین بر تو آبی خوش
 چه است شب اب من بستی مبندا اخر هستی
 زهی بخوابی شیرین دلی تهازل و نسیرین
 بیاتار و زبردوزن بگردیم ای حرفت من
 چه کوتا هست پیش من شب روز اندرین
 مرا شب شهنشا و لطیف و خوبه لخواهی
 چه باستان او کردی اگر مستی تو زد کردی
 و بان بستم خمش کردم اگر چه پر خشم دردم
 بیاید عیدای ساقی عنایت را نمیدانی
 بیای ساقی کم از ارم که من از خویش بیزارم
 بمشق جبت و جو تو سپو بر دم بجوی تو
 الا ای سردمدان تویی شیر زبردستان
 بیاید شمس تبریزی که توستی و خونریزی
 بتاب ای ماهه بیارم گو یارا اغابو سے
 ملاست نشنوم هرگز گروم از طلب عاجز
 اگر بالای که باشم چه میان عشق تو جویم
 چوست دین اویم دوست از شرم شمیم
 ترا هر جان همی حمید که تاپا سے ترا بوس
 اگر از بند سیرانی بگیرم چشم و دیرتے
 ستم نادان تویی وانا تو باقی را بگو جان
 بیای شاه خود کامه نشین تجت خود کامه
 جان در بیک خونست آن زخک خنجر است آن

نهرج شمن سالم

بود دلمای افسرده ز خر تو شود جاری
 بود آرد باغ قرین را سپرد از و بطیاری
 نه تاب چشمه و چون ازان آبی که تو داری
 که سلطان قوی دستی در پیش و بهشتیاری
 خزون از شه و از سکر شیشه خوش خوری
 ازیر خواب مرد افکن در آید شب بکاری
 نه روز و شب بیدم من بدین مستی و خماری
 بر آور دست از جلگه رانیده ز بیماری
 و گر پائی تو سر گردی و گر گنگی شعی قاری

نهرج شمن سالم

اعلاما تندر سلطان را بیار از بزم سلطان
 بزیر دست آن شیشه بقانون پر خمی انی
 بجهالت که گفتم که مارا خود تو جو پانی
 در خیشکستی تو بیار زوی مسلمانے

نهرج شمن سالم

زن ای باد بزلنش که ای زیبا اغابوسی
 نباشد عشق با دیمه یا حقا اغابوسی
 اگر در قدر داریم دین دریا اغابوسی
 بگیرم در پیش گویم کای مولا اغابوسی
 نزار و زهره که گوید یا اینجا اغابوسی
 به نام بکین و تناسرا تنها اغابوسی

نهرج شمن سالم

نبار قلب زندان نهن که صاحب نایابی
 بیایند که چو نستان که حوت صبح آشامی

گفته ای و دلبارا تویی شایهین شکاری
 همی یا بند یاران را بدعت شان کن باری
 بخندان خار خزون را که تو ساقی نظاری
 بیای خوب خوش فسیب کن با بر نیای
 از بر گنج پنهانی و اندر قصد انظار ی
 که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
 که این معتزست و آن شطین زورستان ی
 که تا مینوی رخ خوبان سران شایان خاری
 تو هم میگوید گردن گرت غمست پنداری
 و لی کو دامن فمی ستر او را گر باری
 خدایا صبرم افزون کن درین آتش بسیار
 قبح از دست تو خوشتر که می ستا تو جانے
 بحق ای ساقی جانی که بی خویشم تو نشانی
 ازان بیگار روحانی ازان خمهای رحمانے
 بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگروانی
 بخشا بر دل عشاق ازان لطافت غمخانی
 همه فندی و حلوانی زهی حلوا اغابوسی
 اگر در چرخ آرمم ازان بالا اغابوسی
 شده ز خان بهر اوران صورا اغابوسی
 بیای ای اشک بر روی زن گجر بالا اغابوسی
 برای کوی دشمن گجو مار اغابوسی
 بچندان آن لب شیرین که ملانا اغابوسی
 گویای انیسومی بن گویا اغابوسی
 فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندام
 بسکه مل کران در ده که تو ساقی آن جان